

نورالدین را بدید که خود او شده روز دوشنبه دوازدهم آرد و با او گشت ایضاً زمران چه گشت نورالدین حکایت که او در راه رسید پس بران دور احکات  
 کرد چون شیخ عفا بن ابوشیبه جهان در پیشش تری گشت و نورالدین گشت ایضاً زمران چه گشت نورالدین حکایت که او در راه رسید پس بران دور احکات  
 از آن تو نصیب کرد و نورالدین گشت ایضاً زمران چه گشت نورالدین حکایت که او در راه رسید پس بران دور احکات  
 نورالدین گشت ایضاً زمران چه گشت نورالدین حکایت که او در راه رسید پس بران دور احکات  
 سببست که نورالدین گشت ایضاً زمران چه گشت نورالدین حکایت که او در راه رسید پس بران دور احکات  
 بکنار رسد و عیالی بیخود که ساکنان آن همه کار را دیده و نوشته را بر او بسته بودند و حال او بان گشتی گشتی گشتی گشتی گشتی گشتی گشتی گشتی گشتی  
 و زمین گرفت و بجز خشتند که گشتهای فرنگین دور را بدیدند و آنها را اسپر کرده نزدیک بر زمین گشتی گشتی گشتی گشتی گشتی گشتی گشتی گشتی گشتی  
 ایشان یکصد مسلمان بودند جلادها پیش از آن گشت و گشتن نورالدین را بخورد مسالی او دعت آورده تا خیر از گشت چون یکصد اورا بدیدند گشتی گشتی گشتی گشتی  
 آیا تو نورالدین هستی که در نزد ما بودی گشت مرانم از بیم است و بر کزین شهر ندیده ام گشت گشت بیرون میروی تو همان نورالدین هستی که تو را بخورد گشتیم تا در وقت  
 خدمت کنی نورالدین گشت ایضاً زمران چه گشت نورالدین حکایت که او در راه رسید پس بران دور احکات  
 و سید گشت ایضاً زمران چه گشت نورالدین حکایت که او در راه رسید پس بران دور احکات  
 مسلمانان از تو که گشتیم و بند خود و خاکم گشت گشت مسیح سوگند که از سپهران خرابان جوان در زمین نماند و تو اورا بدیدیم پس گشتش کش تا دیگر با سپهران اورا بدیدیم  
 که بر سپهران است باسی تو سپهر در آن هنگام وزیر امور نورالدین را گرفته بودی و او را در وقت گشت و انگاه نقاشان گشتند ای وزیر نورالدین را که در آن وقت  
 صبر کن گشتن این سپهر در روز آخر که نقاشی با تمام سپهر شایسته است تن فرقام شود و دیگر یکی فرقی و در کرد و نورالدین را که در آن وقت گشتن این سپهر در روز آخر  
 فرستاد چون قصه بدیدار رسیدند و شد و شهر را دلبسته و گشتن نورالدین را که در آن وقت گشتن این سپهر در روز آخر که نقاشی با تمام سپهر شایسته است تن فرقام شود و دیگر یکی فرقی و در کرد و نورالدین را که در آن وقت

**دهشتندگی و گشتن نورالدین**

و در جوان فرمود نورالدین را برندان گشتند و در آن اورا گرفته بود و او را در وقت گشتن این سپهر در روز آخر که نقاشی با تمام سپهر شایسته است تن فرقام شود و دیگر یکی فرقی و در کرد و نورالدین را که در آن وقت  
 دید که گشتند و در آن بود از گشت گشت دو اسب دشت کی سابق و دیگری لاحق نام دشتی از آنها اسب و دیگری اسب بود و پادشاهان خراب گشتند که در آن  
 یکی از آن دو اسب را در دیده نزد ما آورد و بر آنکه میم دور و دور که بر او بود و او را در وقت گشتن این سپهر در روز آخر که نقاشی با تمام سپهر شایسته است تن فرقام شود و دیگر یکی فرقی و در کرد و نورالدین را که در آن وقت  
 نمی برید و گشتن چهار تا از آن جمع آورده همه پطران از محالیت عاجز ماندند در آن هنگام وزیر امور در مثل نزدیک شد و او را در آن وقت گشتن این سپهر در روز آخر که نقاشی با تمام سپهر شایسته است تن فرقام شود و دیگر یکی فرقی و در کرد و نورالدین را که در آن وقت  
 ده تا محالیت گشت گشت اسب با او در روز سهیم با صیقل آورد که نورالدین در آنجا محسوس بود چون آن اسب از اسب دیگر که گشتن بود و او را در آن وقت گشتن این سپهر در روز آخر که نقاشی با تمام سپهر شایسته است تن فرقام شود و دیگر یکی فرقی و در کرد و نورالدین را که در آن وقت  
 بر آورد که مردمان او را بر رسیدند و پویند فریاد میگردیدند و در وقت گشتن این سپهر در روز آخر که نقاشی با تمام سپهر شایسته است تن فرقام شود و دیگر یکی فرقی و در کرد و نورالدین را که در آن وقت  
 آگاه نمودند که چون گشتن کرد گشت در وقتی که جوان با تمام بگردانی شکستند و در آن خرد و پوشش بگونه گشتن میگردانی صبر تو اندک در پس از آن گشتن فرمود که آن  
 اسب دیگر صیقل و نیزه او را بر شوم بر مردم زاری و با فادان گشت با و گویند که این اسب را در بر نه سرخ خیزد و مردم تو بنیاید پس در آنجا میگردان نورالدین در اسب گشت  
 اندر گشتن بود بان دو اسب نظاره کردی از آنها را دید که در چنان آن معنی است و او را بهر وقت تمام محالیت جار بان و محالیت آسنا بود و با خود گشت گشت  
 سوگند اکنون بنام فرستاد بر خواسته با در رسیدیم که من چشمهای این اسب محالیت تو ام کرد و آنجا کاری گتم که چنان است اتفاق شود و بدان سپهر از  
 مرا بگردد گشت ایضاً زمران چه گشت نورالدین حکایت که او در راه رسید پس بران دور احکات  
 بجان خودم سوگند که تو نورالدین محالیت کنی از گشتن از آن گشت نورالدین گشت ایضاً زمران چه گشت نورالدین حکایت که او در راه رسید پس بران دور احکات  
 بر خواسته پاره شدیم گشت و با گشتن با گشت و باب چارچین کرده چنان سبب گشتن و با دستار فرودست و با خرد گشت چندی چشمهای او  
 صدقه پرورن آید و در آن سبب گشتن و احست نام پس از آن نورالدین گشت ایضاً زمران چه گشت نورالدین حکایت که او در راه رسید پس بران دور احکات  
 پس چون آمد و شد وزیر صیقل آمد و دستار چارچینان سبب گشتن و قدرت پروردگار چشمهای او را بی عیب یافت نگاه و در گشتن بکلیان مسلمانان  
 پس سوگند که من از کار تو شکست ماندم که بنده پطران شهر را جز شدند از محالیت آن پس از آن وزیر خود پیش رفته بنار نورالدین بودند و مقرر  
 بروی پویند او را بر صیقل خود کرد و اندر فشار از صغری که وزیر از برای سینه مردم بنا کرده بود و مکانی که نورالدین در آنجا گشتن شد سر با بود  
 پس نورالدین روزی چند در آن گشت و همیشه در پیشته خاندان صیقل را در آنجا سیر و همه روز در وقت سبب گشتن بجای آورد و وزیر امور در شهری گشت که با  
 رسیده می گشت اشعار روزی از روز در مظهره که بلکان نورالدین میگردیدند که نورالدین بان اجابت تر فرستاد بدلیت نمازم گزین گشتن اسلام  
 چهار ماهم گزین برید دست پیام بریده گشت گشتن از بیم تادوست بریده کرد پیام گشته که سلام گرفت در آن من بجز نا بر آورده بنور وزیر گزینان بکلیان  
 تمام چون نورالدین اجابت با تمام رسانید و خبر وزیر خود گشتن مسیح سوگند که این جوان مسلمان جوینت بخوروی دلی ما شایسته است که از بار گشته کاش میگردان  
 که مستحق چون او گزیند است یا نه اگر مستحق چون خود گزیند و باشد سرگشت گشتن و نالدین او بجای خواهد بود و گزیند صیقل میگردان و چون قصه بدیدار رسیدند  
 با او شد و شهر را دلبسته و گشتن نورالدین را که در آن وقت گشتن این سپهر در روز آخر که نقاشی با تمام سپهر شایسته است تن فرقام شود و دیگر یکی فرقی و در کرد و نورالدین را که در آن وقت

**دهشتندگی و گشتن نورالدین**

و در جوان فرمود نورالدین را برندان گشتند و در آن اورا گرفته بود و او را در وقت گشتن این سپهر در روز آخر که نقاشی با تمام سپهر شایسته است تن فرقام شود و دیگر یکی فرقی و در کرد و نورالدین را که در آن وقت  
 دید که گشتند و در آن بود از گشت گشت دو اسب دشت کی سابق و دیگری لاحق نام دشتی از آنها اسب و دیگری اسب بود و پادشاهان خراب گشتند که در آن  
 یکی از آن دو اسب را در دیده نزد ما آورد و بر آنکه میم دور و دور که بر او بود و او را در وقت گشتن این سپهر در روز آخر که نقاشی با تمام سپهر شایسته است تن فرقام شود و دیگر یکی فرقی و در کرد و نورالدین را که در آن وقت  
 نمی برید و گشتن چهار تا از آن جمع آورده همه پطران از محالیت عاجز ماندند در آن هنگام وزیر امور در مثل نزدیک شد و او را در آن وقت گشتن این سپهر در روز آخر که نقاشی با تمام سپهر شایسته است تن فرقام شود و دیگر یکی فرقی و در کرد و نورالدین را که در آن وقت  
 ده تا محالیت گشت گشت اسب با او در روز سهیم با صیقل آورد که نورالدین در آنجا محسوس بود چون آن اسب از اسب دیگر که گشتن بود و او را در آن وقت گشتن این سپهر در روز آخر که نقاشی با تمام سپهر شایسته است تن فرقام شود و دیگر یکی فرقی و در کرد و نورالدین را که در آن وقت  
 بر آورد که مردمان او را بر رسیدند و پویند فریاد میگردیدند و در وقت گشتن این سپهر در روز آخر که نقاشی با تمام سپهر شایسته است تن فرقام شود و دیگر یکی فرقی و در کرد و نورالدین را که در آن وقت  
 آگاه نمودند که چون گشتن کرد گشت در وقتی که جوان با تمام بگردانی شکستند و در آن خرد و پوشش بگونه گشتن میگردانی صبر تو اندک در پس از آن گشتن فرمود که آن  
 اسب دیگر صیقل و نیزه او را بر شوم بر مردم زاری و با فادان گشت با و گویند که این اسب را در بر نه سرخ خیزد و مردم تو بنیاید پس در آنجا میگردان نورالدین در اسب گشت  
 اندر گشتن بود بان دو اسب نظاره کردی از آنها را دید که در چنان آن معنی است و او را بهر وقت تمام محالیت جار بان و محالیت آسنا بود و با خود گشت گشت  
 سوگند اکنون بنام فرستاد بر خواسته با در رسیدیم که من چشمهای این اسب محالیت تو ام کرد و آنجا کاری گتم که چنان است اتفاق شود و بدان سپهر از  
 مرا بگردد گشت ایضاً زمران چه گشت نورالدین حکایت که او در راه رسید پس بران دور احکات  
 بجان خودم سوگند که تو نورالدین محالیت کنی از گشتن از آن گشت نورالدین گشت ایضاً زمران چه گشت نورالدین حکایت که او در راه رسید پس بران دور احکات  
 بر خواسته پاره شدیم گشت و با گشتن با گشت و باب چارچین کرده چنان سبب گشتن و با دستار فرودست و با خرد گشت چندی چشمهای او  
 صدقه پرورن آید و در آن سبب گشتن و احست نام پس از آن نورالدین گشت ایضاً زمران چه گشت نورالدین حکایت که او در راه رسید پس بران دور احکات  
 پس چون آمد و شد وزیر صیقل آمد و دستار چارچینان سبب گشتن و قدرت پروردگار چشمهای او را بی عیب یافت نگاه و در گشتن بکلیان مسلمانان  
 پس سوگند که من از کار تو شکست ماندم که بنده پطران شهر را جز شدند از محالیت آن پس از آن وزیر خود پیش رفته بنار نورالدین بودند و مقرر  
 بروی پویند او را بر صیقل خود کرد و اندر فشار از صغری که وزیر از برای سینه مردم بنا کرده بود و مکانی که نورالدین در آنجا گشتن شد سر با بود  
 پس نورالدین روزی چند در آن گشت و همیشه در پیشته خاندان صیقل را در آنجا سیر و همه روز در وقت سبب گشتن بجای آورد و وزیر امور در شهری گشت که با  
 رسیده می گشت اشعار روزی از روز در مظهره که بلکان نورالدین میگردیدند که نورالدین بان اجابت تر فرستاد بدلیت نمازم گزین گشتن اسلام  
 چهار ماهم گزین برید دست پیام بریده گشت گشتن از بیم تادوست بریده کرد پیام گشته که سلام گرفت در آن من بجز نا بر آورده بنور وزیر گزینان بکلیان  
 تمام چون نورالدین اجابت با تمام رسانید و خبر وزیر خود گشتن مسیح سوگند که این جوان مسلمان جوینت بخوروی دلی ما شایسته است که از بار گشته کاش میگردان  
 که مستحق چون او گزیند است یا نه اگر مستحق چون خود گزیند و باشد سرگشت گشتن و نالدین او بجای خواهد بود و گزیند صیقل میگردان و چون قصه بدیدار رسیدند  
 با او شد و شهر را دلبسته و گشتن نورالدین را که در آن وقت گشتن این سپهر در روز آخر که نقاشی با تمام سپهر شایسته است تن فرقام شود و دیگر یکی فرقی و در کرد و نورالدین را که در آن وقت

که در آب شکر سبزی خیزاید بگذار تا آبی که می رود چشم باب دیده نماید که چشم خراب من آن چنان کرم که زود با زوی عشق غنا عقل دست حکم برآید و چشم ز کشت ای که  
 مردم از هر که گزینی که چون سخن را بشنید آید و محالی می طر آرد و این دو بیت بخواند روزگار خرم و خوش گذردم کرد با مساهله و نشانی مساهله روزگار زانکه  
 آنکه کرم و گناهان را شد گناه مذاب دیده است چون در کنار و در روز کشت ای که جزین بیکش بر خیزد بنظره قهر خرم که در صلب با توانی است که در صورت است و  
 شریک کنایه که او عاشقی است از بار کشته هر کشت که نام علامت است یعنی که او عاشق است و در روز کشت ای که او شب در روز شرمای عاشقانه بخواند هر چه با خود کشت  
 اگر سخن و در روز راست باشد و عاشق عزیز علی نورالدین خواهد بود در حال که مردم بخوابند با در روز بنظره خرم بود از منظره نظاره کرده چشمش بخوابد و در آن  
 افتاد و در آن عشق جنت جانی ترا گشته در این شهر بخواند جانانم ز عشق تو پا بود بشد بر پا بود شد و در خرم او ده شد به شخصی که دی وصل  
 تو آسوده و چشم امروز در فراق تو فرسوده شد به چون کرم نورالدین را برید و پات بشد کار خویش از چشم روز بر پوشیده دشت و با کشت مسیح  
 سو که در مکان این بود که تو از هر من صفتی بودی که در اول این کار با پس در حال بر خیزد مکان خود باز کشت و در روز بر خیزد زنی که خود در کشت و آنکه کرم  
 ساعتی صبر کرده پس زان سوی منظره از کشت خواهد نورالدین را بود که بصورت داند و مرثک از جهان میرزد و این پات بخواند ای دوستم تو  
 بود بوشم که نیست بدین روز چشم بودی تو خسته کشت چشم بی کشت تو خسته کشت کوشم خوست ز خست تو شکم ز بهرست تو زانده تو کوشم چون کرم  
 مردم پات از نورالدین بشنید مرثک از دیده فرود کشت و این دو بیت بخواند کند در صبح اگر صبی چون تو غمناقی هستی باز سر بودای جو صبر خیزد ز بهرین  
 که شد ملس و بود قسم کجا تو یک عمر بسین خیز چون نورالدین او از کرم بشنید کشت و با خود کشت کند سو که زان او در از کرم می خیزد چون  
 قصه بدی رسید اما شد و شهر زاد لب از داستان فرودست

**هفتصد و نهماد**  
**چون کشتی از راه آمد**

با خود کشت بخوابد که این آواز بخواند کرم مردم می اندک کاش  
 این دو بیت بخواند از درون روزگاری چشم تو نیمه در چشم می آید هر که باز آید در بند او است نشسته سنگین آب بنوار در صبح چون کرم ایما تبت  
 رسانید کرم دوات در کاس خمر آرد و گشتی بر میخون توشت که کبرک تو مردم سلام میرسد و او را کشتیاق سوی تو آفرین کشتین نام از او است چون  
 تو چون این با کجوانی در حال خیزد در انجام کار خود کوش چون سبک کشت در آن ساعت بهترین مصلحت است با بر آن دو اسب زین بر رخ و انهارا با خارج شهر  
 و هر کس بر آید از تو پرسد که کجا میری تو با کرم که بسیار میگردم چون تو این سخن کوفی کسی تو را ممانعت کند از آنکه مردمان شهر چنان دهند که در روزهای شهر نیست  
 پس زان کرم مردم در در دستار هر چه فرود خیزد در منظره سوی نورالدین ندانست نورالدین در کوفه که بخواند مضمون بدینست و خط سینه مردم را بر سینه و کفشان  
 بنمود و ایام وصال در آنجا طر آرد و مرثک از دیده روان ساخت و این دو بیت بخواند این خط شریف از آن نباشد این عقل صریح از آن دانست  
 این بوی غیر شسانی از محبت با برهمن است پس چون شب یک شد نورالدین بر دو اسب زین بنهاد و هر که در آن سبک کشت نگاه بر خیزد  
 اسبها از صلب بر آورد و در صلب را فرودست از بسیار و ابد روز به شهر برده با شطارت سینه مردم نیست علی نورالدین را کار در بنچار رسید و آنکه مردم  
 بسوی جگه که در قصر از هر درتیب دود بود در کوفت و زوایا هر که بر بستری از پر نام نشسته بهنگامی در چاک کیده کرم مردم چون او را دید با برود کار  
 ممانعت کرده کشت با رضایا از من بقصر رسان و پس از پکی مراد ز عیدی میگوین پس از آن که در روز کرم که با او دوست آشکار کرد و در کوفی او کشت  
 در او ممانعت کرده کشت بخواند این چه گرانی است که با من داری بخواند اگر تو نزد من نیایی که نزد تو ایما تو سخن کرم و در کشت ای که من از غلامان تو چشم ولی مرا  
 سخن کفشان از شرم ساریست که کشت این سخن کسوی ترا کول و شرب خاطر آرد و در حال پذیرایان زود خوردنی کجاست سفره کبوتر کرم دست بسوی خمر  
 بر دو خوردنی بخورد و تو در دهان او زیر بوسید چون از خوردن طعام فارغ شد شراب بنهادند کرم قمع کوفت و زوایا می نوشیدند ای که کشتی  
 بنده بر سره شده خورش بر این رفت کرم دست در جیب برده قرصه بنگ مفری بر آورد و در درج آب که در قمع را نوزید و او در روز از غایت صبح عقل پرینا  
 کوفت قمع که کشته بنوشد نوزی در آنده و کشتیهای که کوفت بود که مانند مردگان مقاد نگاه کرم مردم برخواست و در همین بزرگ را از خیزد می گران قیمت سبک وزن  
 بر کرد و در زهر خورفت نیز نوشید داشت و کس که چنگ پوشید و از برای نورالدین نیز جامهای فاخر داشت و در آنجا کرم مردم برخواست و بر دو خرمین بود  
 که کشته سوی نورالدین روان شد کرم را کار بدی رسید و آن نورالدین چون قصه بدی رسید با در آمد و شد و شهر زاد لب از داستان فرودست

**هفتصد و نهماد**  
**چون کشتی از راه آمد**

کرم مردم که در کوفت کشتی از راه آمد و در آنجا کرم مردم را کار بدی رسید و آن نورالدین چون قصه بدی رسید با در آمد و شد و شهر زاد لب از داستان فرودست  
 بود که فلاکت خود را در شهری نداشت و زود در آنجا فترت است پس از آنکه کشت انهارا زوایا کوفت کشته و در آنجا کرم مردم را کار بدی رسید و آن نورالدین چون قصه بدی رسید با در آمد و شد و شهر زاد لب از داستان فرودست  
 اسبها صلح کرده و بخوابد مسیح سو که که اکنون بسیار از مردم پس از آن فلاکت سیاه در جانش بقصد برود بسیار قصه بدی رسید و زوایا کوفت کشته و در آنجا کرم مردم را کار بدی رسید و آن نورالدین چون قصه بدی رسید با در آمد و شد و شهر زاد لب از داستان فرودست  
 در کوفت کشتی بسیار در دست کشته تمام از هر بسیار برود که در کوفت کشته و دیگر بر او کشته و کرم مردم بر سینه خالک و نورالدین مکان کرد  
 یکی از خرمین با در او خرمین دیگر با اسب نهاد و فلاکت خاموش بود پس از آن که از روز به شهر برود شد و فلاکت خاموش بود کشته ای نورالدین را  
 سخن بنکونی غلام خضاک کشته کشت ای که کبرک و مکانی چون آواز زشت غلام پشند دینت که او نورالدین نیست مگرش برده او با نظاره کرده و کوفت  
 زشت آرد و بدید جهان در چشمش تر یک کشته با کشت ای که کشته ای تمام نام تو نیست فلاکت در نام خود و در خیزد چشم کرم مردم کوفت و کجای کشته کشته آرد  
 در هر که کشته سوی نورالدین باز کشت نورالدین را در همان مکان خفتی است که کجا با در دست داشت آنجا کرم مردم را کار بدی رسید و آن نورالدین چون قصه بدی رسید با در آمد و شد و شهر زاد لب از داستان فرودست





چون قصه بر چای رسید با دشت و شهر زاد لب از دستان فروست  
اندر چاه و نیار خورد و در غم زوزار اگر که شد با دشت مکانی میان کن  
تو چشم آرد و از دگر گشته که من بر تو هستم خورونی دمی در دل  
بام خانه بستم چو ز شوقه زان زدن آورد و طعام بخوردیم و با به خوشیدیم چون شتار یک شد در ماه خفته تا اینکه ماه در آمد و مرا در چشم جادو ستادگان  
اشاد و خود گفتم که تو از خدا شرم نداری که با این جوان نهرانیه صحبت میکنی خوشیست را مستوجب عذاب پروردگار میگردانی پس بروی باستان کرد و گفتم با خدا  
تو گواه باش که من این شرم و بیم تو چشم ازین نهرانیه پوشیدیم پس از آن بگفتم هر کجا آن زن خشکین از خواسته سوسوی خانه خود رفت و من نیز خوشه بودم  
کجا آوردم و سوسوی باز او رفته بود که خود نشسته بودم که آن مابرویی با چو ز خشکیس از من بگذشت من با خود گفتم تو کیستی که از چنین بروی در گذشته میگردی  
بندایوی چینیسبل بن عیاشن سی در حال بر تو بسته خود را بجز سبب نیدم و با گفتم این بر در سوسوی من از او بجز گشت مسیح سو گفتم تا یکصد و نیا زوزدی بخوابد  
من یکصد و نیا زوزدی شرم انما روی دیگر از زدن آن زن با نیا زوزدی چشم از او پوشیدم و با گفتم ای برادران او برت و من بجان خود بار آوردم  
مابرویی با چو ز خشکیس از من بگذشت من با چو ز گفتم او را سوسوی من باز او بجز گشت مسیح سو گفتم تا یکصد و نیا زوزدی بخوابد  
کمان از بهر او حرف گفتم و درین خیال بودم که ناگاه سنادی در دود و دشت ایگروه مسلمانان صلی که در میان شاد بودند آن نهایت شکر شمارا یکصد و نیا زوزدی  
خوشیست با تمام سبب سوسوی شهرای خوشی بر گردید و کجا بجز ازین بگورفت و من بگفتم آوردن منت کمان شوق شد و بوضاحتی بگو خرمه از کجا بد آمد  
ولی از آن زن هر کی مراد دل محمد بود که او در آن حال کن برده بود و الله من شب در زوزدن بودم تا پیش برسیدم و بوضاحت صحبت کران فرود آمد  
بسیار بر دم و بریح و شرای غلامان و گیزان شوق شد و تا سه سال بر حال بد بنیوال بود تا اینکه خدا تعالی بگفت تا صبر را نصرت داد و همه بگفت فریگان در کعبه کرد  
انصاف و روزی در زوزدن بگذرد من بزم آمد و گیزی از بهر بگفت تا صبر بگفت و در زوزدن گیزی و در جبروی او را یکصد و نیا زوزدی بخوابد  
و نیا و دیگر در خزان دشت که من بر به از آنکه خزانهای خود در جنگ فریگان حرف کرده بود و کجا بگفت از زوزدن سیران رود که از دشت فریگان کنی را

## بشنو که خورد و نیندین آمد چون گفت صد و نیندین آمد

کشت ایملک جوخت  
کشت مسوخته تورز  
کشت ایملک جوخت  
کشت مسوخته تورز

## بشنو که خورد و نیندین آمد چون گفت صد و نیندین آمد

کجا می ده و نیار خورد و کچر چون قصه بر چای رسید با دشت و شهر زاد لب از دستان فروست  
کشت ایملک جوخت خادمان بگفت مرا بجان سیران بر دمن پسین نگاهار میگردم که ناگاه  
رونی را که من در شهر عکا بد و عشقون بودم در میان سیران مدیم و او زن سرکنی از سر بنگان فریگان بوده من از خادمان بگفت او را که در شهر فریگان  
بر دم و با گفتم ایام هشتاسی بگفت و او دشت هشتاسم گفتم من ازین رفیق تو هستم که تو کن ازین غریبی و زوزار ازین گریشی پس از آن من بگفتم تا یکصد و نیا ز  
غریب تو را آنچه هستم که داشت که من نظاره کنی من اکنون تو را از ملک برده و نیار که چشم آن زن بگفت این بزرگت دین هستوار است که تو داری و کنی  
شادست میدیم که خدا تعالی بگفته بود و او را دوست من با خود گفتم که بگذر سو گفتم که من حاجت از او بر نیارم مگر اینکه او را از دگر که قاضی را آگاه کرد و من بگفتم  
سوی قاضی رفتم و او را از بهر آگاه کردم پس از خواندن صند از روی او درین حقه که درون با او بگفتم او ازین سخن شرم زوزدی بگفت که صبح در میان  
واقع شد و طلب سیران آمد پس بگفتم که سیران بود و در دود و دشت و هیچ اسیری بر جای نماند گیزی که در زوزدن بود و رسولان گفتم که زن خان سر بگفت داد  
کرده آمد کجا و در جوی زن پوشید چون دانستند که آن زن در زوزدن است او را ازین بگفتم در حالت نزد او رفتم و هر که اول کون بود  
ازین من بگفت تو را بروی داده گفتم رسول ملک فریگان طلب سیران و تو را ازین بگفتم که من در دود و دشت گفتم تا صبر برسان او را در دشت بگفت  
حاضر کردم در رسول ملک فریگان در پهلوی نشسته گفتم ایملک این زن است که در زوزدن بود و بگفت تا صبر برسان او را در دشت بگفت  
چنانی زن بگفت ایملک من مسلمان گفتم و در زوزدن بر سران خود ایستم بگفت این مسلمان را دوست میداری یا شوهر خود فلان سر بگفت و ازین سخن خوشی  
عادت کرد ملک با رسولان بگفت آیا شنیدید که این زن بگفت رسولان بگفتند زوزدی ایملک بگفت زن خود کبر داری کار خود من بر  
گره پروان آدم کجا کسی ازین من فرستاد من خبر رسولان بگفتم زن بگفت در این زن و دخی با من فرستاده بگو هستم که تو آن رویت بروی  
رسانی در حال صندوق حاضر زوزدی در دود و دشت که در کجا زوزدی بودم چون زن صندوق بگفت در دود و دشت بگفتند زوزدی در دود و دشت بگفتند  
کجا آوردم این فرزندان من زاده آن زن بستند آن زن اکنون زاده است این طعام را از بهر شما او بگفت است ما از حکایت آن مرد بگفتم تا صبر برسان  
بناز و حمله حکایتها نیست که در زمان گذشته در بند و جوانی بود از بزرگ زادگان که از بهر او مالی بود بسیار که میراث مانده بود و او گیزی که در دشت بگفت  
بزرگی بل بود آن مرد گیزی که از دشت است مال بر او صرف نمود تا اینکه بگفتش برت و چویری که با او بگفت بگفت از دود و دشت بگفتند در ایام تو بگفتند  
ملک کنی که صنعت قضا میدنشد حاضر شد در آن صنعت مهارت تمام داشت روزی با یاران خویش مشورت کرد و گفتمند از بهر تو صنعتی بر آن زن بگفتند  
با گیزی که خود قضا کنی و مال برت آورده بگفتم بگفتی آن جوان گیزی من را خوش داشتند گیزی با دشت مرادانی است هر لب جوان بگفت و از آن  
صفت گیزی که هر لبش گمن و تو از این سخن خلاص شویم و شاید که من سبب باز گشتن خود سوسوی تو باشم جوان سخن او را در بروی گیزی که با او بگفتند  
مردی بود از آل باشم و از ادب و ظرف و دگر کم بود گیزی که بهر او با صند و نیار بجز صاحب گیزی که هست چون من صحبت گفتم شبان شدم من گیزی که در  
کجا آن گیزیست من از آن حرف کن بر سبب زنا فرود راضی نشدن زوزد در میان بگفته و من و منداستم که گفتم مردی در دم بگفتند فیثو و منم بر دود و دشت بگفتند  
از گیزی که در دشت ایملک فرود ناچار بگفتی از سبب در دشت بگفتم مرادان بگفتند در دود و دشت بگفتند زوزدی که در دشت بگفتند از زوزدی که در دشت بگفتند  
بناز شده در دود و دشت بگفتند که ازین زوزدی در دود و دشت بگفتند با پای خود را با رسی بسته با هم گریان گفتم و در دشت بگفتند زوزدی که در دشت بگفتند

و شهرزاد بسیار در هستان فریفت  
کون گشت بر تو بسته در دیوار آمد

### شک و فتنه و بخت آمد چون هفتصد و بیست و یک

گشت ایکن بخت جوان گشت که چون میان زمین لغت امرال کج  
بخریشتن در دیوار آمد هفتصد و بیست و یک گاه شدند و گفتند  
در اندوهی بزرگت روی داده که بچین کار اقدام کردی شکران بد جلا  
من فریوس خوردند تا گاه شیخی در میان پیش من آمد بر بخت اکنون که تو در مال  
بنای من چنان کردم چون بفرل رسیدیم این شیخ ساعتی در زمین نشست  
که خود بگویم از سحر و آتش و دوزخ اندیشه کردم پس از خانه بدر آمد  
دیوار من داده گشت این زرا نوشته که درین ساعت از مندا پروان شتاب  
او خود زشت یاد فتنه ای تو را با کثیر فوج جمع کنی من این را در چشم  
آمد گشتی تا چشم که ناهیدان ترا خدا در آن گشتی هر چند من از پیش  
این گشتی که نهشت من پیش ترا جان تر خیب کردم ایشان گفتند که در  
که بر کس تو را بپسندگی از ملاهان گمان کنی من باز گشته و ملاهان که  
گشتی تا چشم که ناهیدان ترا خدا در آن گشتی هر چند من از پیش  
این گشتی که نهشت من پیش ترا جان تر خیب کردم ایشان گفتند که در  
که بر کس تو را بپسندگی از ملاهان گمان کنی من باز گشته و ملاهان که



هر امدود برف و خود گستر با بهره از حال قنطاری با بر خورده جسم بدن درین حال بودم که اندوهی با همی نمودار آن رسیدند و عاوان از جسم و ریه  
 او بود و چون از غرضی بنشست خوردنی آورد و با کیز خورد و دردی که در میان گشتی تمام بجز در پیش آن اشک با کیز گشت تا کی گشتی خوردی که در خوردن  
 و گریان بخوابی بود و تخمین گشتی که از یاد خود بد گشته باشی من دانستم که آن کیزک از برین اندوه بگشت پس با آن باشی در کوی گشتی بدیدم خود  
 و خود در خارج پرده با کسی که با او بود بنشست من چو این شدم و دانستم که پیش آن برادران او بگشتند پس از آن شعل می بنامند و کیزک را به تنی بر تن میگرد  
 تا اینکه کیزک بود و گشت و تا رهای او بگم که دره تنی برداشت و این دو پست خواند کس گذشت بدو تا تو با طهری کینش از درون جان خیر برون خیر  
 هر که بعد از آن تاز به تپت بر زمان و در وقت دوستی ازین بیخ بر کنی پس از آن که سینه بروی بند کرده خود از دست خنداشت و قنطاری خود که نشت  
 من خود معاشم قوم چنان گمان کردند که مرا صبح کوفت پاره از پیشان بگوش من تلاوت کردند و پسته آن مرد باشی از کیزک قنطاری بخوبت تا با بگردد  
 کوفت تا رهای او بگم که در قنطاری آغاز کرده این دو پست بخواند تا در رندی تو از من می خوردان خون شد و دم بدو بخ از دیده روان جانی و دلی در آن  
 ای جان جهان در وصف تولد و ادم و در هر جوان پس از آن خود پشاد آواز کرد سینه از مردم بلند شد من نیز فریادی زده خود ادا دم ناخوابان  
 از بهر من فریاد بر آورده پاره از غلامان آن جوان باشی با ناخوابان بگشتند که این بخور از بهر در گشتی گذارنده آید هر وقت که به بگردد برسیه این را در  
 بدیدم و درین با خود گفتم مرا خلاصی از دست ایشان بگیتی نیست مگر اینکه خود را بکیزک معلوم کنم تا از برون کردن من مانع شود پس از آن بهر هفتم تا بگردد رسیدیم  
 ناخوابان گشتی را نکند داشتند ساکنان گشتی برون شدند در آن وقت بهنگام بودم بخوابت پسته برده و در هر یک فرم را بی چند روزم پس از آن رهای رد که  
 کیزک من با موته بودم و باز گشته در مکان خود استادم چون قصه بدچار رسید با دادم و شهر زاد لب از دوستان و کفار فرود بسپست

**کشتی و کوفت و کیزک و کوفت  
چو هفتصدی میگرد**

کشت ای ملک جو بخت بخوان بگشتت که چون من منزل خویشتم باز گشتم و کوفت از ساحل  
 باز آمدند باشی بکیزک گشت تو را نکند سو کند و کیزک هم که پیش بر با کوفت کن کیزک خود بدست کوفت  
 چنان فریاد زد که گمان کردند که در کوشش ازین بد شد پس از آن کشت بگردد سو کند که استادم در این گشتی است باشی گشت بجان تو سو کند که اگر او در این  
 باشد او را از محبت تو محروم نگردانم کشت بدیدم او را و او از تو بر دو لکن دوری هم که او در کوشی باشد پس باشی از طاعتان رسید که کسی را در کوشی که نشین  
 یانه پیش بگفتند و او را نه من ترسیدم که سوال و جواب برده شود بخندیدم و گفتم آری هستا و کیزک هم کیزک گشت این آواز خواهر نشت پس غلامان آواز  
 مرا نزد باشی برد چون باشی مرا دید نشت من کشت رهای بر تو این چو هفتصدی و تو را پوری داده که به میان شدی من نکایت با و حدیث کردم  
 و بگریتم و او از فریاد کیزک از پس پرده بلند شد باشی نیز برادران خود بگریستند پس از آن باشی گشت بگردد سو کند من این کیزک نزد یک نشد ادم و تا  
 امد و غنای او نشنیده بودم و من مردم که خداوند دست و کاشش من داده و از بهر دیدن غنیه بعد از آنکه بودم چون خواستم بگوین خود باز کردم خود  
 گفتم از غنیا ن بعد از کسی در بگم آنگاه این کیزک را شری کردم و میدانستم که شمار احوال منبت من اکنون خدارا گوای میگرم که چون بصره روم  
 این کیزک را از روده تو تزیین کنم ولی بشرط اینکه هر وقت من قنطاری بخورم او را پسته پرده قنطاری کند و تو از خط برادران و ندیمان من بهی می  
 این سخن خورسند شدم آنگاه باشی از روده بد انوی بود و با کیزک گشت باین شرطه راضی می یای کیزک او را کوفت و شکر خدا بگردد آنگاه باشی غلام  
 بگوشت من نهارت کرده با و کشت دست این جوان بگریه جادهای او را بر کن دهانه خا خردی پوشان و او را با عطر با سطر سطر شده تو را آورد و در حال تمام مرا گریه  
 با من آن کرد که خواهر اش فرسوده بود پس مراد برایشان برد و شراب بنام و کیزک بهترین نمانه قنطاری آغاز کرده این دو پست بخواند کس نشام  
 هیچ از تو رانی از روم مقبل بود عالم که تو قول میکنی ایدل اگر فراق او گشت اشتیاق او در تو اثر میکند تو نه دلی که آبی اگر در راه رفت روی داد و اگر  
 نیز فرج زیادت شد و او از کیزک گرفتند و این است بخواند خندوشن داد و او در روی چو ماه موکلان بسوزند با او بگام ازین سه دانه در خند  
 عاشقان در دام ازین سه فتنه گرانند عاشقان بکنه حاضران را طرب و نشاط زیاده شد و پوسته از فرج و شادی بودند که این دو کای کیزک قنطاری میگردد  
 تا اینکه میگانی برسیدیم در آنجا گشتی بگام برشته و هر که در گشتی بود بساعل بیرون شدند من نیز بساعل شدم و من سبت بودم از بهر فرخ میدی بنشتم خواب  
 بر من بگریه کرد در جاکجا بنشتم ساکن گشتی باز گشته گشتی بر اندر دوزمن آگاه نشدند از آنکه ایشان نیست بودند و او نشد در نزد کیزک بود من بعد از گشتی گشتی  
 که گری آفتاب بر من اثر کرد آنگاه بر خواسته کسی در آنجا ندیدم و بگوشت بر سره جاک کشتی بزرگ برین بگشت من در آن گشتی نشسته بصره زخم در آنجا کیزرا  
 بنشستم و راه نماز باشی بگردم بسوی بقالی رفته دوات و در آنجا کیزم چون قصه بدچار رسید با دادم و شهر زاد لب از نماند و پستان خردت

**هفتصدی و کوفت و کیزک  
چو هفتصدی میگرد**

کوفت ای ملک جو بخت بخوان بگشتت که چون من منزل خویشتم باز گشتم و کوفت از ساحل  
 باز آمدند باشی بکیزک گشت تو را نکند سو کند و کیزک هم که پیش بر با کوفت کن کیزک خود بدست کوفت  
 چنان فریاد زد که گمان کردند که در کوشش ازین بد شد پس از آن کشت بگردد سو کند که استادم در این گشتی است باشی گشت بجان تو سو کند که اگر او در این  
 باشد او را از محبت تو محروم نگردانم کشت بدیدم او را و او از تو بر دو لکن دوری هم که او در کوشی باشد پس باشی از طاعتان رسید که کسی را در کوشی که نشین  
 یانه پیش بگفتند و او را نه من ترسیدم که سوال و جواب برده شود بخندیدم و گفتم آری هستا و کیزک هم کیزک گشت این آواز خواهر نشت پس غلامان آواز  
 مرا نزد باشی برد چون باشی مرا دید نشت من کشت رهای بر تو این چو هفتصدی و تو را پوری داده که به میان شدی من نکایت با و حدیث کردم  
 و بگریتم و او از فریاد کیزک از پس پرده بلند شد باشی نیز برادران خود بگریستند پس از آن باشی گشت بگردد سو کند من این کیزک نزد یک نشد ادم و تا  
 امد و غنای او نشنیده بودم و من مردم که خداوند دست و کاشش من داده و از بهر دیدن غنیه بعد از آنکه بودم چون خواستم بگوین خود باز کردم خود  
 گفتم از غنیا ن بعد از کسی در بگم آنگاه این کیزک را شری کردم و میدانستم که شمار احوال منبت من اکنون خدارا گوای میگرم که چون بصره روم  
 این کیزک را از روده تو تزیین کنم ولی بشرط اینکه هر وقت من قنطاری بخورم او را پسته پرده قنطاری کند و تو از خط برادران و ندیمان من بهی می  
 این سخن خورسند شدم آنگاه باشی از روده بد انوی بود و با کیزک گشت باین شرطه راضی می یای کیزک او را کوفت و شکر خدا بگردد آنگاه باشی غلام  
 بگوشت من نهارت کرده با و کشت دست این جوان بگریه جادهای او را بر کن دهانه خا خردی پوشان و او را با عطر با سطر سطر شده تو را آورد و در حال تمام مرا گریه  
 با من آن کرد که خواهر اش فرسوده بود پس مراد برایشان برد و شراب بنام و کیزک بهترین نمانه قنطاری آغاز کرده این دو پست بخواند کس نشام  
 هیچ از تو رانی از روم مقبل بود عالم که تو قول میکنی ایدل اگر فراق او گشت اشتیاق او در تو اثر میکند تو نه دلی که آبی اگر در راه رفت روی داد و اگر  
 نیز فرج زیادت شد و او از کیزک گرفتند و این است بخواند خندوشن داد و او در روی چو ماه موکلان بسوزند با او بگام ازین سه دانه در خند  
 عاشقان در دام ازین سه فتنه گرانند عاشقان بکنه حاضران را طرب و نشاط زیاده شد و پوسته از فرج و شادی بودند که این دو کای کیزک قنطاری میگردد  
 تا اینکه میگانی برسیدیم در آنجا گشتی بگام برشته و هر که در گشتی بود بساعل بیرون شدند من نیز بساعل شدم و من سبت بودم از بهر فرخ میدی بنشتم خواب  
 بر من بگریه کرد در جاکجا بنشتم ساکن گشتی باز گشته گشتی بر اندر دوزمن آگاه نشدند از آنکه ایشان نیست بودند و او نشد در نزد کیزک بود من بعد از گشتی گشتی  
 که گری آفتاب بر من اثر کرد آنگاه بر خواسته کسی در آنجا ندیدم و بگوشت بر سره جاک کشتی بزرگ برین بگشت من در آن گشتی نشسته بصره زخم در آنجا کیزرا  
 بنشستم و راه نماز باشی بگردم بسوی بقالی رفته دوات و در آنجا کیزم چون قصه بدچار رسید با دادم و شهر زاد لب از نماند و پستان خردت







در پیش از آن شماس برخواست از ملک بگشت چون مدتی گذشت زن ملک پسرزاید شامت کو با آن بسوی ملک شماس آمد  
 فریاد می داد و شکر خدا می خواند و گفت منت فدای آنکه پس از نوبدی پسر این طفل فرود پس از آن ملک کتابا بردمان نواحی ملک خود  
 نوشت از پسران خود خواند امیرین و عالمان و اهل همه بلاد که در آن چشم او بودند حاضر آمدند و طبعهای ایشان را در آن وقت مشاهده کردند  
 پس از آن ملک برفت و زبیر خود را که بزرگترین پسران شماس بود از آن فرود که پسرکی بقدر و دانش خویش سخن گویند نخست شماس سخن گفتن  
 ابتدا نمود و گفت منت فدای آنکه ما را از این بیستی آورده و ما را در آن با عدل و انصاف بنده کن خود و حلال فرموده و خاصه پادشاه مدد که  
 مردگان شهر ما را زنده کرد و از سلامت او بساط عیش و نشاط بر ما گسترده کدام پادشاه است که با رحمت این کند که ملک ما را همیشه که  
 غریبهای ما آباد میگرداند و او را مظلومان از ظالمان می ستاند و هیچ گاه بی از رحمت نماند و از فضل پروردگار است که پادشاه را  
 بر فاد رحمت کار و او را از محبت نگاه دارد و آنچه که در عهد پادشاه ما دشمن های شهر ما ننهادند و هیچگونه بدی بر رحمت روی ندادند  
 و این نعمتی است بزرگ و سعادت بی شکر است که سخن شناسان این نعمت را صفت نتوانند کرد ای ملک خدا ابعالی نعمت تو یابند و در  
 ترا در آن گرداند و ما را پیوسته دعوت این بود که خدا ابعالی چشم ترا او جو و پیری روی تو کند آنچه که دعوت ما با حاجت رسید چون  
 بدینجا رسید با ما آمد و شهر را دل از استان فرودست **نقص در کتب** گفت ای ملک جو با حاجت شماس  
 و زبیر با ملک گفت شکر خدا را که دعوت ما را اجابت کرد و ما را فریاد **چون کشتی در بحر** فریب داد و خانه ما را با حاجت  
 رسانیده ملک گفت حکایت همینان چون است و زبیر گفت ای ملک بر که ای بود در آن بر که پاره را همینان بودند از قضای اب از آن  
 بر که گشته و لذت چندان مانند نزدیک بود که ما همینان هلاک شویم گفتند چه خلیت کنیم و در خلاص خویشین مشورت او که جویم بی از میان  
 که فرودند برین ایشان بود گفت ما را چلی نسبت که آنکه تو کل بر خدا کنیم و لکن ما را باید از سلطان برای جویم که او بزرگ است همینان را ای او پسندید  
 و یکی بسوی سلطان رفتند و او را دیدند که در مکان خود چسبیده و او را از حالت همینان آگاهی نیست ما همینان او را اسلام دادند و گفتند آنچه تو  
 بزرگ و رفیس باستی هیچ حالت تا پسر پسر سلطان جواب سلام با رفت و پرسید که شمار چه روی داده و چه میخواهید ما همینان قصه فرود خواندند و آنچه  
 او گفته اند تا اب بدیشان رسیده بود میان کردند و گفتند که اگر آب خشک ما یکی هلاک خواهیم شد اکنون نزد تو آمده رای تو چه میمورد و او بخت  
 برسم که تو بزرگ ما هستی و از ما دانایتری سلطان سر بریز بر افکنده پس از ساعتی گفت شکست نیست که شمار از فرد نقصان پذیرفته که آنوقت پسر و زکار  
 تو میدگشته اید مگر نیند که خدا ابعالی بندهگان خود را دوری بجهاب دهد و پیش از آمدن ایشان روزی ایشان را مقدر کرده است و او را  
 که بی روزی مقصوم و اجلی مقوم خواهد بود و بسکه شمانده از خبری می برید که او در غیب است و او را ای نیست که هر چه میخواهید از پروردگاری نیاز دارید  
 بشمار از فضل است که هر یکی از شما مدد خود را پروردگار حاضر کند و در آنکار و نمان با او باشد و از خدا ابعالی خواهیم که از شما حاجت دهد و حد  
 و خدا ابعالی کسی تو کل بر او کند تو میدگر از پس اگر شما خویشین را اصلاح کنید در حالت خود بخو کرد این همه در ای نعمت خوبی روی شما باشد  
 و کارهای شما درست شود و مراد ای نیست که تا میگیرید تا چشم که خدا ابعالی چه خواهد کرد اگر مرگت در رسد راحت یابید اگر راه بگریزید و اگر بگریزید  
 و از میان کوچ کرده بهر جا که خدا خواهد برید ما همینان می گفتند راست گفتی خدا ترا پاداشش بگوید و پس هر یکی بنگان خود با رفتند روزی چند  
 بگذشت که بارانی سختبارید و بزرگتر از پیشین بر شد ای ملک بی تفاوت شرح حال ما است اینکه ما تو مید بودیم از اینکه پسر پسر پادشاه اکنون  
 که خدا ابعالی باین پسر ترا و ما را منت نماده از خدا شکستیم که این پسر تو مبارک کنما و چشم ترا از دور روشن گرداناد و ما را انگویند این پسر  
 که است فرماید آن طفل کل شیئی قدر پس از آن و زبیر و دیگر همستان ملک بوسه داد و گفت ای ملک شایسته پادشاهی نباشد مگر کسی که در اول  
 خشنده و اخلاق نیکو باشد و شرایع دستر بر ما دارد و دستکش از انبواز و کوفه و خون و مال و ناموس رعیت نگاه دارد و در آخر  
 غلبه کند و تو بهر آنکه از او که نصیحتان ستم نمند تا اینکه همه رحمت و زبردستان او را او کاویند و فرمان او را میرند ای ملک مانند گان معرقیم باشد  
 همه این صفها که گفتیم در تو موجودند و گفته اند که بهترین سعادت از برای رعیت اینست که ملک عادل و حکیم ما هر دو عالم حاصل داشته باشند آنچه  
 ما ازین سعادت بهره مندیم و ما را پیش ازین نوبدی ازین بود که ملک را بی نداشت و لکن خدا ابعالی از حسن ظنی که با او داشتی و حامی ترا اینست  
 کرد و ترا نوبدی گردانید و بر توان روی داد که بهر غراب روی داده بود ملک گفت چون است حکایت غراب گفت ای ملک غرابی بود با حاجت  
 بد رخشی شبانه گرفته در عیش و نوش میگذراند تا اینکه بنام یک پسرک پیش ایشان در رسید در آن هنگام تا بستان بود ماری از صور آخ خویش آمد  
 و بفر از درخت بر شد و با شبانه غراب رسیده در آن شبانه مسکین کرد و غراب از شبانه خود دور مانده با در آنجا می بود تا فصل تابستان شد  
 و مار بنگان خویش با رختش نگاه غراب بگفت خود گفت شکر خدا کن که ما را ازین بخت نجات داد و ما را اجر احسان او بگیری اعتماد نیست و اگر  
 او بخوابد در سال آینده عرض کمای ما نیز بد پس چون سال دیگر رسید و هنگام که پسرک پیش ایشان شد همان مار از مکان خود بر آمد و قصد  
 کرد و رفتی که کتای درخت او بخت با شبانه غراب بر میشد کسی از هو ابروی بیاید و او را بچکال گرفته متعار بجزیره تا اینکه سرش کوفت شد و در  
 زمین افتاده مور بنگان بروی جمع آمده او را بخورد و غراب با حاجت خویش سلامت برستند و شکر خدا ابعالی بجا آوردند ای ملک نیز عرض  
 است که شکر خدا بجا آوریم که این مولود مسعود را پس از نوبدی با عطا فرمود چون قصه بدینجا رسید با ما او شد و شهر را دل از استان  
 فرودست **چون کشتی در بحر** گفت ای ملک جو با حاجت چون **نقص در کتب** انجام رسانید و زبیر پسر برای خواست

ای ملک عادل شرت باد و تکیه بر نیای دنیوی از آنکه هر کس را که اهل زمین دوست دارند و خدا تعالی محبت تر در دلهای اهل ملک آنگونه باید بود  
 شکر پروردگار بجا آوریم تا نعمت خود بر تو و بر ما زیادت کند و این ملک بدانکه هیچکس بخیری قدرت ندارد مگر با مرقد تعالی از آنکه تحقیق عطا  
 کننده اوست و خوبهای دیگران نسوی او هستی شود و خدا تعالی نعمت را باندازه تقوی که بندگان دارد بخش فرموده پادشاه از ایشان را  
 نعمت داده و پاره را با تحصیل روزی شغول کرده و جمعی را ریاست و امارت داده و کرد پیران را به گوشه نشین کرده و ضرر و منفعت از پرورد  
 از پروردگار است و اوست که بخورد و عاقبت دهد و بی نیاز گرداند و فقیر کند و پیران و زنده گرداند شکر او بر زنده فرض است و تو این ملک را  
 نیکبختی هستی که گفته اند بخت انگس است که دنیا و آخرت را جمع آورد و پادشاه را ضعیف باشد و شکر خدا را بر حال بجا آورد و هر آنکه از خود  
 خدا بجا و رکن و جزو است او طلب نماید بخار و خوش رو باه و همانند ملک گفت حدیث آنها چگونه است و زیر تخت رو باهی هم روزی از مکان خود  
 آمده اند هر روزی میگشت روزی از روز ناد و کوچی هم میگردد که روزی بایان رسید و خواست که بجان خویش باز گردد و رو باهی دیگر رسید  
 با یکدیگر حکایت خود حدیث میگردد و آنچه صید کرده بودند بگفتند یکی از آنها گفت که من دی بخار و خوش رو بودم و سه شبانه روز تو بودی و اگر بر سر  
 از دیدن کار و خوش فرحناک شدم که خدا او را مسخر من گردانید آنگاه او را بریدم و دل او را خورده بجان خود باز گشتم اکنون سه شب بر من گذشت  
 که چیزی از پروردگار نیافتم ولی باز سیر بهر چون رو باه و دیگر حکایت او بشنید بسیری او رشک برد و با خود گفت من نیز باید با جاوید  
 کار و خوش بخورم پس چند روزی خوردن ترک کرد تا اینکه سبلاکت نزدیک بود و طاقت کوشش نماند و در مکان خود بخت از قضا و صیاد  
 از بر صید بیرون آمد و بخار و خوشی بر خورد و نه کار و خوشی از ایشان بگریخت و صیادان در پی او میدویدند تا اینکه در برابر مکان رو باه  
 شعبه آری بروی میزد آهسته تیر بدل او بر آمده و او را بخت صیادان نزدیک رفقه کار و خوش را مرده یافتند و خواستند که تیر از اندرون  
 او بیرون کشند تیر بیرون آمده تا او که شعله دار در اندرون او ماند چون هنگام شام شد رو باه از مکان خود با ضعف تمام بیرون آمده کار و خوش  
 بر در مکان خود افتاده و دید فری سخت او را روی داده گفت ای کبریا که بر سر تو و تعب از روی خویش رسیدم در حال شکم او باره کرد و سر با بند  
 برود در احتیاج و امعاء او در آن همگردانید تا آنکه دل او را در یافت و او را در آن گرفته فرورد چون بوی بگفتوم او را کشید بجهای تیر با  
 با سترهای گلوش فرود شد فرورد در آن توانست زنده را در آن در حال هلاک شد ایها الملک بسیار است که باید انسان را بخورد  
 داده را ضعیف شود و شکر بختی او را این ملک بسبب من نیت تو خدا تعالی پس از آمدی این فرزند تو عطا فرمود از خدا تعالی سبب من بختی که او را  
 عمری در آن گرامت فرماید و او را خلق نماید گرداند و بعد های خواه فاکند پس از آن و زجر چهارم بر خواسته زمین بوسید و بخت اگر ملک تو است  
 به اند چون قصد بدیجا رسید باید او شد و شهر زاد لب ارد استان فرود است

**کشت و روین بازند**  
**چون همدگر بر آمدند**

و با بخت خدا  
 کند و اگر کسی کفر است بجا آورد و بیگم قدرت بختشاید قدرت زمین در دوس نگاه دارد و برایشان انعام کند و عیبهای ایشان  
 پوشند و بعد ایشان و فاکند شایسته سعادت دنیا و آخرت است و این کردار ناسب شایسته پادشاهی او خواهد بود و بدشمن بفرموده  
 و اگر برخلاف این باشد پوخته او و ملک آن در صیبت و بخت خواهند بود و در نزدیک خواهد رسید و او را ان خواهد رسید که از  
 ملک نداده سیاح بان پادشاه رسید ملک بخت چگونگی بوده است حکایت ایشان وزیر گفت ای ملک در بلاد عرب ملکی بود مستکار که ولایت  
 رعبت میکرد کسی بملکت او داخل نشد و عالمان چهارم سنائی ایشان میگرفتند و یک خمس از مال ایشان باقی میماند و از قضا آن ملکر اسپری  
 بود حید نام چون احوال دنیا را بر مستقیم یافت ترک دنیا کرده بان خورد مالی راه بیابان با پیش گرفت و پیشترش پروردگار شنود شد و هوای  
 از جانی بجانی برفت روزی از روز با شهری داخل شد با مسلمانان اشتهار او را گرفته جسم گریز چیزی با او نماند و نزد کرد و جامه که می کند دیگری بود  
 بود چهارم فرزند بر کند و او را از لیل و خواب نمودند ملکر از شکایت کرده گفت ای سگران بن مردی امفقیر و سیاح و نه پندارم که این جامه بشما  
 سودی بخشد اگر شما جامه من باز پس ندهید شکایت تر و ملک بر من ایشان گفتند ما این کار بفرمان ملک کرده ایم هر آنچه خواهی بکن بگذارد و سیاح قصد  
 قصد ملک کرده خواست که نزد ملک شود و جامان نگذاشته در حال باز گشت با خود گفت مرا جامه رخت جز اینک باشا ملک بشنید تا بیرون آید  
 و حالت خود بروی شکایت کند در آن هنگام که بگذارد در این حالت بود شنید که یکی از سپاهیان خبر بیرون آمدن ملک جمعی در پس اندک اندک خوش  
 رفقه نزدیک در ملک بایستاد ناگاه ملک بیرون آمد بگذارد او را عاقبت آنچه بروی روی او ان بود بملکت عرضه داشت و از حالت خوشتر  
 شکایت نمود و ملک را آگاه نمود که من بروی هستم ترک دنیا کرده و بطلب رضای پروردگار بیرون آمده ام و هر جا و نزد هر کس که میرقم بمانم بفرموده  
 کاری نمیکردم و عاقبتی که بدین شهر آمدم امید من این بود که میدان این شهر بامن آن کشند که بفرمان میگردد ولی تا بعدان تو مرا گرفته جامه من بفرموده  
 در میان تو نماند ای ملک بکالت من نظر کن و مرا دستگیری کرده جامه من از ایشان بستان بشرا بکن من ساعی درین شهر اقامت بکن ملک شکایت بگفت  
 تا با بعدن این شهر که اشارت کرده حال آنکه تو نمیدانستی که ملک این شهر خواهد کرد بگذارد و سیاح گفت پس از آنکه من جامه خود بگیرم هر چه  
 بامن بکن چون ملک این سخن شنید خشمگین گشت ای پادشاه جامه تو بکنیدم که فرمودی و خواهر باشی اکنون که چنین هستی از تو شنیدم بدان آن زن  
 عداوت من نگاه ملک از تو که او را از تو شنیدم بکنیدم که فرمودی و خواهر باشی اکنون که چنین هستی از تو شنیدم بدان آن زن  
 پس چون از پیشین برفت بر پای خواسته روزی طول بجا آورد و بخت با وفا ای تو عادل و هیچکس حالت من نیکت میدانی من بنده مظلوم تو ام

از رحمت بی شماری تو سندی مستقیم که مرا از دست این کاس سمی خلاص کنی و او را بسخت خویش که قمار کردانی که تو از نظر ظالمان غافل نمی آری رسید ای  
 که او بر من ستم کرده و در این دنیا گرفتار کنی از آنکه حکای تو محض عدل است و تو پناه ستم گشایی چو زنده اینان ساجات این ستمین نشینند نه هر اسیر اندر شد  
 در حال غمی در عهد فروخته شده اند در نظر بود بسوخت و بجز زدن آن بان و بلکه ده سیاحت کس خلاص نشد اکنون ای ملک بخت ما در صبح شام ترا  
 کینه و شکر خدا تعالی را بهیچ علی حسن انفاق تو می آوریم و ما بسبب اینکه تو فرزند داشتی اندوه پیش رو طالت بسیار داشتیم و می ترسیدیم  
 که پس از تو پدری بر ما پادشاه شود منت خدا را که از گرم خویش ما را بنواخت دانه از ما بیرون آورد و این پسر مبارک از خورشیدی ماعظا  
 فرمود از خدا تعالی بخت غنای شریفی که او اعطای صالح کرد اندوخت و سعادت بروی روزی که پس از آن وزیریم بر خواسته گفت چون قصه  
 بدینجا رسید باید او شد و شمره اول از داستان فرو بست

**گشت شششمار که شد  
 چو نرسید وین**

دو وزیریم بر خواسته گفت پروردگاری که بخشید عطیتهای بی کسوت  
 ای ملک جو اینچنین است  
 ای بعد بقیص که دانسته ای که خدا  
 بخی که شکر او بجا آورد و درین خود محافظت کند نعمت زیاد کرد و او ای ملک باین مقبای بزرگ و بعدل و انصاف متصف نشی و بدین سبب  
 خدا تعالی رحمت ترا بلند کرده و این عطیت بخور که پس از تو میدی تو عطا فرود و ما را نیز بدین سبب فرجی بزرگ و خورشیدی افزون  
 روی داده از آنکه پیش ازین بجز ستمت طالت بسیار گرفتار بودیم و پس از آن داشتیم که پس از تو خلقی صالح از تو ماند که دارت ملک تو شود و ما  
 از روی دیده که غراب را روی داد ملک گفت حکایت غراب چون است وزیر گفت ای ملک در مرغزاری وسیع که نزدی رودان و در خان با در داشت  
 مرغتان نه سنج در آنجا بودند و از جای پرندگان غرابانی بود که همیشه و نوشن میکنند و نزد بزرگ و حاکم ایشان خوالی بود که ایشان را وقت و شفقت تمام  
 داشت و غرابان بسبب ستم او این واسطه بودند اتفاقا بزرگ ایشان را اجل در رسید غرابان با تمام او بستند و از بهر او بخون شدند



و بیشتر آن ایشان بسبب این بود که کسی چون او عادل و سبک و سیرت نبود که قائم مقام او شود پس خرابان جمعی آمدند که کسی را در میان خود  
 کردند که تا بریاست و سیاست ایشان قیام کند طاعت از آنها فریاد برآوردند و گفتند که این شایسته است که ما را پادشاه شود و طاعت  
 او را تو است و در میان ایشان بدین سبب جدال و تفاق روی داد و قفسه بزرگ برپا شد پس از آن جمعی متفق شدند و عهد کردند که آن شب را  
 بخوابند و با داد آن بیعت از آنها بطلب معیشت بیرون روند و در هنگام دیدن در یکجا جمع آمده بودند که ناگاه شب جمعی پیروان آن گفت  
 یا ابا انجیر پادشاهی خویش بر گردیم تا در کارهای ما نظر کنی شاه این سخن ایشان پذیرفت و با ایشان گفت انشاء الله از من خواهی بزرگ نشانی  
 رسید پس از آنکه خرابان شاهین را امر فرمودند که هر روز در وقتی که خرابان بگردیدند و او را بیدار آوردند میرفتند یکی از آنها را تنها بیدار  
 آورده و باغ و چشمان او را میخورد و باقی آن را دور می انداخت و مجاوره شاهین را اگر با ایشان همین بود تا اینکه خرابان از کار او آگاه شدند و  
 یاران خویش را گشت یافتند ناگاه بپاک را یقین کردند و با خود گفتند چه کار کنیم که بیشتر از آن مایه لاک شدند و بزرگان ماکت کشند اکنون ما را  
 نرسد در اینست که چنانچه خویش را نگاه داریم پس چون بداد شد کلاخان از شاهین بگریختند و هر یکی بسوی پراکنده شدند ایملک را نیز خبر  
 بود که خبر تو دگری بر پادشاه بود و لکن خدا تعالی باین نعمت بزرگ بر ما منت نهاد و قیام کرد از انظار چشم از آن وزیر ششم برخواست و گفت ایملک  
 خدا تعالی در دنیا و آخرت بفرست تو بفرزید و پیشینان گفته اند که هر که نماز کند در روزه گیرد و حقوق والدین قیام نماید در میان رحمت بعدل  
 و انصاف حکم کند او پروردگار خود را طاعت کند در عالمی که خدا تعالی از خود خوشنود باشد تو ایملک در میان با بعدل و انصاف حکم کرده و با  
 حسن اخلاق کار کرده از خدا آنچه قسم که خواب ترا جزیل گرداند و احسانهای ترا پاداشش شود و ما و ایملک اینچنان وزیر و امانت کشیدی که ما  
 هم از نبودن ملک و بیکری که در حسن و اخلاق مانند ملک نباشد پس از ملک اختلاف بزرگ شود بسبب اختلاف بلا بر ما روی دهد و در اوقات  
 که ما از فرعون باشد که تفریح و بازی کرده از هر ملک پسری نیک بخت از خدا آنچه قسم که پس از ملک در ارضت حکمت شود و سیاست جبر را که انسان  
 دوست میدارد و عاقبت از آن اندو روی خواهد رسید آنکه کار ما و کیروزن و فرزند آن اور رسید چون قصد بدینجا رسید باید او شد و شهر را  
 ببازد استان فرو بست **چونست فیما صدق من اوله** گفت ایملک جو آنجت وزیر ششم با ملک گفت شاید آن چیزی از  
 خدا آنچه که عاقبت آن باشد از آنکه بوی رسد آنچه بیاورد کیروزن و فرزند آن اور رسید ملک گفت جو

**چونست فیما صدق من اوله**

ملک چون

ملک چون حکایت باز پرسید و ز گفت ای ملک عجب بود که بیدار بخت و دور آنجا ساخته بانی در آنجا نهیم نیست و بسبب آنکه خدا تعالی آنجا  
 بر وی میر کرده و او را از پیمان این که داند بود و شکر بجا آورد و در گامی بر احوت و شکر گذاری بسپرد تا اینکه خدا تعالی او را اتمام امتحان آورده  
 که خدا بر سر و شکر او را بداند بادی ته بسوی او بفرستد و یاد خانه او را بر داشته بد با انداخت و بوجایمزد تا بساحل رسانید آنجا و عجب شکوه  
 را بجا آورده بسبب سلامتی خویش برود کار رسیده که دور وی یاد کرده گفت این کار از بهر چه کردی و ترا چه سود رسید که مرا از مکان خود بد ایجا آورد  
 یاد باو گفت باین معانی مکن که نزدی تمام مکان خود یاد کردیم عجب است که بیا شد و او را امید این بود که بجان خود باز خواهد گشت با دشمنان از نزد او رفته  
 باز گشت پس از عجزی با وجود زدن گرفت عجب بود را بر داشته بسوی همان در بر چون عجب است آن در را بدید شناخت و بجان اصلی خویش بر  
 تو ترا ملک بخت شکر و شکیبایی از شایسته برستی پس از تو میدی و ما خودی ازین بسپرد بسوزد گشتی ملک چون سخن او شنید بخت ایستای شکر  
 برود شکر بجا آورد و گفت حمد خدا را که ما را پس از تو میدی امید دارد که در این بسپرد عطا فرموده و او را ادا شد ملک کرد این پس چون ملک  
 گذاری با تمام رسانید بجان و عالمان برخواستند شکر خدا بجا آوردند و فکر آنها گفتند دست او را برسد او اندر هر چه بخواهد خوشی باز گشتند و ملک  
 بخانه اندر شد پس از آن خود خواست که در آن روی حاضر او زدند ملک بروی دعا کرد و او را در خان نام نهاد چون او فرموده و از ده سال گذشت  
 ملک خواست که علوم بر وی بیاید و زده صری در میان شهر بنا کرد در آن شهر سیصد و هشت فرزند بنا نهاد و پس از آن قبر برده مدفن آن ملک  
 وانشاء بر وی بگذاشت و ایشان را فرمود که شبها روز از تعلیم او غافل گردند و هر روز در یکی از آن فرزندانشینند و هیچ علمی نگذارند که آنکه باین  
 بیاموزند تا آنکه در تمامت علوم ما باشد و بر هر فردی از این اصناف علوم بوی بیاموزند تا بسوزند و در هر هفته آنچه که از علوم حق  
 ملک را آگاه کنند عالمان بر پیشوای شدند و شبها روز از او سخن او سستی میکردند تا آنکه آن بسپرد علوم چندان بهره برداشت پس  
 از او کسی میر گشته بود و عالمان در هر هفته از او بگویند که او موخته بود ملک را آگاه میکردند و ملک میخواستند که با کسی در آید بدیم که خدا تعالی چنین  
 فرموده عطا کرده باشد خدا تعالی این بسپرد او را فرمود که در آن روز از آن کانی تسبیح بخشد چون دو از ده سال تمام شد عطا کرده همه علوم را با احوت  
 و از هر چیزی که عالمان که اموزگار او بودند او را فرمود ملک او رفتند و گفتند ای ملک خدا تعالی ازین بسپرد بخت چشم از او روشن گرداند که با همه  
 علوم آدمی موخته ز تو آیش از او دریم و کسی را این باید آتش نیست ملک از بشارت ایشان فرحان شد و شکر خدا بجا آورد پس  
 از آن در بر خود شناس را بخواست و باو گفت ای شناس بدان که عالمان مرا خبر دادند که پس من همه علوم یاد گرفته شناس ص این سخن شنید بسجده افتاد  
 و دست ملک برسد او گفت اگر با قوت در کوه سخنی باشد محال است که در شناسی ندید این بسپرد او استعداد و قابلیت جلی است اگر او این خود  
 سالی حکیم و دانشمند باشد غریب خواهد بود حمد مرا بخدانی که او را با عطا فرمود چون فرود آید و عالمان و امیران بسپرد او را و گفتند که چون  
 چون قصد بد بخار رسید با او شد و شهر از بسازد انسان فرود نیست **بخت چون در شناس شنید فرمود که فرود عالمان با برود و شناسند آن فصل**  
 ملک چون سخن در شناس شنید فرمود که فرود عالمان با برود و شناسند آن فصل **بخت چون در شناس شنید فرمود که فرود عالمان با برود و شناسند آن فصل**  
 او از آن فرود آمدن بر در قصر حاضر شده او ملک جو از دخول خواستند پس از آن شناس حاضر گشته دست عطا کرده بسوسه عطا کرده بر پای خویش  
 شناس بسجده کرده شناس بخت شیرین از آنجا که بسیار و حشبان همه بر بند عطا کرده گفت شیرین چون در بر ملک را بندگان باید که بر بسجده برود  
 در آن هنگام در بر شناس بخت مرا خبر داده که در آنم مطلق هست و او را در کون که امهاند و آنچه از دون دائمی خواهد بود کیست عطا کرده بخت اما نام  
 خدا تعالی است از آنکه او اولی است که ابقانند او را فرست که ابقانند او را ماد و کون او دنیا و آخرت است اما آنچه از دو کون او دائمی خواهد  
 بود نعمت انروی است شناس بخت راست گفتی و لکن بخواهم که مرا خبر دمی از اینست که او کجا دانستی که دو کون دنیا و آخرت عطا کرده بخت از آنکه  
 دنیا افزیده شد در حالتی که چیزی افزیده نبود و لکن او عرضی بود میریع الزوال و عظمای مردمان موجب یاد آتش بود و این معنی لازم داشت که  
 فایز اعادة کند و وقتی که فایز اعادة کنندان نشانه آخرت شناس بخت راست گفتی و لکن مرا خبر داده که از کجا دانستی که نعمت انروی دائمی  
 عطا کرده بخت از آنکه آخرت خانه یاد آتش عظمای بدگانه است که او را خدا باقی بزوال از بهر ایشان عطا کرده شناس بخت مرا خبر داده که کدام یک  
 از اهل دنیا عظمای محمود است عطا کرده بخت آن کسی که آخرت را بدنیای خویش برگزید ملک زاده بخت آن کسی است که او میداند منزل او در خانه است  
 که آنجا خراب خواهد شد و او خود فانی خواهد گشت و بعد حساب از او خواهند خواست و کسی چنان داند که در این دنیا مخلص خواهد ماند هرگز  
 آخرت بدنیاز نگذرد شناس بخت فرمود که آیا آخرت بی دنیا صورت بندد یا عطا کرده بخت کسی که دنیا را در دو کون بین دنیا و اهل دنیا و معاد است  
 که بسوی او باز خواهد گشت مانند اهل این میگردیده ام که امیری از بهر ایشان مکان تنگنای بنا کرده و ایشان را از امکان داخل نموده و ایشان را بکار  
 فرموده و از بهر یکی از ایشان اهل معین کرده و شخصی را برود گامشند بر کس از ایشان کاری که ملک فرموده او را بجا آورد شخصی که برود گامشند  
 او را از آن تنگنای بیرون آورد و هر کس که انکار کند و اهل تمام شود و خوشی کنند پس در بهر تنگنای که ایشان بکاری میشوند از تنگنای بیرون  
 آنجا اندکی غسل بکنند ایشان آن غسل بخورند و صلوات آن بینند در کار کردن سست شوند و در آن تنگنای که هستند جای گیرند یا اینکه حیدر اند که اگر  
 با تمام رسانند عجب خواهند دید پس ایشان باند که شیرینی قانع شوند و انکار شده وقتی که اهل رسد اهدا برادر آنجا نخواهند گذاشت و ناچار او را  
 از آنجا بیرون خواهند برد و نادیده ایشان باقیم که از برای اهل او اهل معین کرده اند بر کس از اهل دنیا اندکی شیرینی باید خورد و با آن مشغول گزند  
 حمد بالکان کرد و از آن چنین کس دنیا را با آخرت خود گرفته و کسی که آخرت بدنیای خویش برگزید بان شیرینی بمقدار التفات بخند و از طراکت

نجات یا بدشهری گفت آنچه از کار دنیا و آخرت نمی شنیدم پذیرفته بودم و گفتم من انبار امانت سلطه بدیده ام و انسان با چاراست که آنها را با بجز خود  
 در دو دنیا با یکدیگر مخلط انداگر بنده بطلب معیشت پردازد او را آن تر از خوا بدشد و در پنج او افزون خواهد گشت و در هر حال نهان دو چیز بود  
 نگاه شود و داشت نگراوه گفت هر که معیشت دنیا تحصیل کند با آخرت او معین خواهد شد و من دنیا و آخرت را مانند دو ملک تمسک و معادل دیدم  
 که ملک تمسک در حقان بسیار و چشمهای دوان و کیانان منزه است و انملک کسی از بازوگانان نگذاشته که اینک مال او را بگرفته بود و ایش از  
 بسبب فراوانی نعمت که در ملک او بود هر چه از انملک ایشان را روی میداد و شکیا بودند و اما ملک عادل مردی از اهل ملک خود را مالی  
 بسیار داد و هر چه که ملک تمسک را شود و بان مال که بهرهای شری کند از مال برده است برفت و بملک تمسک تمسک رسید ملک گفتند که  
 گفتند که بازوگانی با مالی بسیار بدین سرزمین آمده بهر چه که با تمامال که هر شری کند ملک ان بازوگانان را حاضر آورد و باو گفت از تجانی کیستی  
 و حاجت تو چیست بازوگان گفت من از فلان سرزمین ملک ان شهر مالی بمن داده مرا شری کردن که بهرهای این سرزمین فرستاده است من بفرمان  
 برداری ملک بدینگان ادم ملک باو گفت و ای بر تو مگر با اهل ملک تو شری میدانی که من مال ایشان چه روزی میگیرم تو چگونه مال خود بدین سرزمین  
 آورده بازوگان گفت من از مال چیزی ندارم اما مال در نزد من امانت است تا او را بخداوند مال برسانم ملک گفت من ترا نخواهم گذاشت

که تو در زمین من معیشت بگذاری که اینک مال من است خود را کنی چون قصد بخاری میداد و شد و شری زد ملک در  
 گفت ای ملک چرا بخت یک بازوگان گفت که اگر نه تا من مال بر خودت نمی ترا گذارم که در ملک  
 معیشت بگذاری آن مرد با خود گفت مرا سرکار با دو پادشاه افتاده و من میدانم که این کلام همه اهل ملک شامل است اگر سران  
 خوشد کتم خود پاک شوم و مال من نیز تلف شود و بجا بخت خود در رسم و اگر تمامت مال بدیم ملک من نیز ملک قتل و ذل خواهد بود  
 اینست که من ازین مال اندکی باین ملک تمسک را هم بشمارم از نزد خود ازین مال دور کنم و درین سرزمین معیشت گذرانیده که بهرهای شری می  
 بسوی خداوند مال با حاجت برآورده بروم که مرا بعد از و بجا شیش او چندان امید است که از عقوبت او مرا مینت پس از آن بازوگان  
 و یک تمسک گفت ای ملک من مال را بجان خود ندیت کم در نزد من مالی است چه او را بر تو همس ملک سخن او قبول کرده  
 دست از برداشت آنگاه مرد بازوگان هزینه بسوی ملک عادل خداوند مال برفت ملک عادل مثل آخرت و گوهرانی که بی  
 ملک ملک تمسک است مثال حسانت و عملهای صالح است و مردی که مالی با دوست کسی است که دنیا بمسئله و مالی که با دوست کسی  
 از برای زندگانی انسان است من چون اینرا بدیدم دانستم که از هر کسی که در دنیا طلب معیشت میکند منرا دوست است که یک روز طلب آخرت  
 حاصل کند از دورین صورت دنیا و آخرت هر دو را خوشتر خواهد داشت شمس گفت مرا خبر ده که آحاد در روح مانند فری در لوب  
 و عقاب شریکند یا اینکه عقاب مخصوص خداوند شهادت و داخل جلیاتت نگراوه گفت گاهی میل بسوی شهادت لب کف عقبت و تو  
 از آنها موجب ثواب کرد و حال آنکه معاش از حیدنا کز است و حیدنی روح شواذ بود و باکی روح در دنیا با خصوصیت و عقاب بسوی  
 که در آخرت سود نمیشد پس جسد روح مانند فری در آن در صبی با مانند در ثواب و عقاب شریکند مثل آنما مثل ناچار ازین کز است که خداوند  
 کرده یا غنی داخل کند و ایشانرا از آنکه در باغ چیزی تلف نموده پس دینی که بسوی باغ برسد زمین کز به این میو با هم رسیده اند و ملک  
 بجزرم دلی قدرت بر خواستن ندارد ترا که با بی غیب است بجز خرد ازین میو با بجز کردن اما در ناچار کوی بر تو چیزی با طریقی دردی کردن  
 داخل بودم و لیکن مرا قدرتی بر روی نیست از آنکه من آن میو با می نمودم و در چنین آنجا جلیتی پس ایشان درین کلمه بودند که تا طریقی دردی دردی  
 و ناچار زمین کز باو گفت ای خاطر من ازین میو با آرزو میکنم و ما را می بینی که من زمین کز در زمین من با ما است پس در حلیت کتم ناظر ایشان میشود  
 که شامین اینیک خداوند باغ به شام عهد کرده او را با شاهد اینست که شاد باغ بجزی سخن نشود و جز بر اینست که اکنون شمارا حفظ کردن فرصت است  
 گفتند با چار این میو با چیزی بدست آورده بخوریم و حقیقی سلفی ما را پامر از نظر گفت اکنون که شاهد نگاه میدار بجهت اینست که ناچار بجز خود ترا  
 هستی بدوش نگردد و بخت نزدیک برد آنگاه فرموده که بخوای چنین در حال ناچار خواسته زمین کز را بر داشته زمین کز را و راه نانی میگویند با  
 شد آنگاه زمین کز هر کدام از میو با که دوست میداشت بر میزد و ایشانرا از کار زمین کز را با بجزی در باغ تلف کردند آنگاه خداوند در باغ در آنکه و ایشان  
 دای بر شامین کز با شام عهد کرده ام که از میو با این باغ چیزی تلف کنی ایشان گفتند زمین کز را که قدرت رسیدن بجزی ندارد میو با زمین کز را  
 دیگری ناچار بجزیم ما را که بخت خداوند باغ گفت شاید مکان شامین است که آنچه شاکر بدیدم من میدانم ای ناچار که در نزد تو بودم که تو بر خاستی و زمین کز  
 بر دوشش گری داد و راه بجز ما بجز بدخت رسیدی پس از آن خداوند باغ ایشانرا با عقوبت بخت ما در دو ایشانرا از باغ بجز کرد پس ناچار مثل خست  
 که جز بر باغی چند زمین کز مثل خست است که او را هر کتی نیست که بجز و با باغ منجی عملهای کز است و ناظر مثل خست است که کز را مرگند و از شامین  
 و جسد و روح در ثواب و عقاب شریکند شمس گفت راست گفتی اکنون مرا خبر ده که کدام عالم در نزد تو رسیده آنگاه است گفت آنکسی که بر سر کار عالم با  
 و عیش او رسیده شمس گفت او کیت نگراوه گفت آنکه خودی خدا را خواهد داد از جمله دوری کز شمس گفت مرا خبر ده که کدام عالم را در  
 رفیق است نگراوه گفت آنکه بیشتر برگ جفا است و آرزوهای او کز است شمس گفت کدام جفا تر است نگراوه گفت کجای آسمان گفت کجای  
 آسمان کدام جفا تر است گفت بزرگ شردن خدا بتعالی و حمد کردن او شمس گفت از کجای زمین کدام یک افضل است ملک زاده  
 گفت احسان کردن با مردان چون قصد بخاری میداد و شد و شری زد ملک از زبان فرودست

چون شست نه صد که هر چه رفت

گفت ای ملک

گفت ای ملک جو تخت چون وزیر بر جاب بگذازد بشینه گفت دست کشی اکنون مرا از سر حلقه که علم و رای و دهن باشد خبر ده که آنجا در کی جمع میاید ملک را  
گفت آنگاه علم تو روشن پیدا آید اما زاری از تجربه حاصل شود اما دهن از فکر است و آنجا در عقل جمع آید هر کس این رخصت در جمع آید کمال خواهد بود و  
و هر کس که بر سر کار بیاید تا میفرماید کل خواهد رسیدن شمس گفت دست کشی اکنون مرا خبر ده تا عالم و علم و خرد و رای استوار صاحب دهن روشن کند اما این  
و شہوت اورا ازین حالتها تغییر نماند و آینه بگذازد گفت ای شہوت علم و رای و دهن مرده و در کون گنبد و مثل عقابست که از دم برده و ز غایت فرست  
در میان برآید و در آن حالت نظرش بصیادی افتد که دام برنی افتد چون صیاد در دام نهادن فایز شود پاره گوشت در آن دام بگذرد پس چون عقاب  
پاره گوشت بر بندد و شہوت بر او چهره شود زبان که دام فراموش کند آنگاه از بند برآید بر آن پاره گوشت میفتد و در دم میفتد چون صیاد پاره  
و عقاب در دام خود چند بحث در محبانه گوید که من دام نهادم که کبوتر و ما نیز بدان ضعیف در او میفتد این عقاب چگونگی میاید اما خدایا گوشت که مرده  
عقل را چون هنوز شہوت بخاری بگذرد آنگاه عقل در عاقبت آثارش میبرد و از مد عقل بهر شہوت فایز شود پس قی که آنرا از امر و شہوت بخاری  
بگذرد سر او را نیست که آنرا عقل خود را مانند کسی کرد اندک در سواری ما برآید و تواند که همان سرکش نگاه دارد و او را بهر سوئی که میخواهد برود اما کسی که  
که سفید است و علم و رای ندارد و هنوز شہوت بر او مسلط شود با شہوت و هوا کار کند و از با کین شود در میان مردم از بد حالت کسی نیست شمس گفت  
راست گفتی مرا خبر ده که علم کی شود و بد عقل چه وقت بهر شہوت را دفع کند بگذازد گفت در قی که خدایا عقل و علم آنها را در طلب آخرت صرف کند  
انرا که عقل و علم فایز میشد و لکن خدایا آنها نیاید که آنها را در طلب دنیا صرف کند مگر بقدر آنکه روزی خود را بیدار و پس از آن بیدار آنها را در طلب  
صرف کند شمس گفت آنرا که در مشغول سر او را راست گفت عمل نکوشد گفت ایسانی خود را در مشغول کند در کار میشت که آنرا از زیر است  
کرد بگذازد گفت شہوت در این است چهار ساعت است یک بخش از آن طلب میشت کند بخشی را در وقت یا موفقی را در طلب علم صرف نماید از آن  
انسان اگر عاقل باشد و نور علم باشد شہوت در این ماند که از هر زراعت صلاحیت نماند و در میان انسان که علم ندارد و در انقضی نیست شمس گفت تو گفت  
بر وزیر رحمت بگذازد گفت پند گفتن و دو نوا ای او در آشکار و پنهان و پوشیدن سر ملک و اینک هیچ چیز از تک پوشیده ندارد و از کار پانی که ملک بر وزیر  
عقلت نماند و در هر باب رضای ملک را طلب کند و از آنچه غرضش دارد دوری جوید شمس گفت وزیر را کردار ملک چگونگی باید بگذازد گفت  
وزیر بخواهد که از ملک سالم ماند بقدر قدرتی که وزیر در ملک دارد طلب حاجت کند و به نیاز از آنجا خود در معافی غیر آن مقام بگذرد و مانند صیادی خواهد بود که چنان  
کرده دست از آنها بر میدارد و گوشت آنها را می اندازد و شیری با آن مکان آید از آن شاهان بخورد پس چون شہر را آید شہر را چنان شہر کرد و با صیاد گفت  
و شہر را لاشه بسوی او میاندازد دست بر پشت او میگذارد و آن شیر هم در می صیاد چون سکون شیر بر بندد گفت او را خود ملاحظه کند یا خود گوید که این  
با من فرو میگذرد من اکنون بروی چهره کشتم اما باید بر او سوار شوم و پوست او بزخون و چشمان دیگر در دم آنگاه جرات کرده بر پشت شہر بچسبند و دردی طبع کند  
چون شیر کردار صیاد را بچسبند در شمس شہوت دست بند کرده او را از بند خنایهای شیر بماند و در صیاد فرود رود و او را در زاری خود افکند و بدرد او زهر نیست

**فصل در  
چون نشیند**

گفت ای ملک جو تخت چون وزیر بر جاب بگذازد بشینه گفت دست کشی اکنون مرا از سر حلقه که علم و رای و دهن باشد خبر ده که آنجا در کی جمع میاید ملک را  
گفت آنگاه علم تو روشن پیدا آید اما زاری از تجربه حاصل شود اما دهن از فکر است و آنجا در عقل جمع آید هر کس این رخصت در جمع آید کمال خواهد بود و  
و هر کس که بر سر کار بیاید تا میفرماید کل خواهد رسیدن شمس گفت دست کشی اکنون مرا خبر ده تا عالم و علم و خرد و رای استوار صاحب دهن روشن کند اما این  
و شہوت اورا ازین حالتها تغییر نماند و آینه بگذازد گفت ای شہوت علم و رای و دهن مرده و در کون گنبد و مثل عقابست که از دم برده و ز غایت فرست  
در میان برآید و در آن حالت نظرش بصیادی افتد که دام برنی افتد چون صیاد در دام نهادن فایز شود پاره گوشت در آن دام بگذرد پس چون عقاب  
پاره گوشت بر بندد و شہوت بر او چهره شود زبان که دام فراموش کند آنگاه از بند برآید بر آن پاره گوشت میفتد و در دم میفتد چون صیاد پاره  
و عقاب در دام خود چند بحث در محبانه گوید که من دام نهادم که کبوتر و ما نیز بدان ضعیف در او میفتد این عقاب چگونگی میاید اما خدایا گوشت که مرده  
عقل را چون هنوز شہوت بخاری بگذرد آنگاه عقل در عاقبت آثارش میبرد و از مد عقل بهر شہوت فایز شود پس قی که آنرا از امر و شہوت بخاری  
بگذرد سر او را نیست که آنرا عقل خود را مانند کسی کرد اندک در سواری ما برآید و تواند که همان سرکش نگاه دارد و او را بهر سوئی که میخواهد برود اما کسی که  
که سفید است و علم و رای ندارد و هنوز شہوت بر او مسلط شود با شہوت و هوا کار کند و از با کین شود در میان مردم از بد حالت کسی نیست شمس گفت  
راست گفتی مرا خبر ده که علم کی شود و بد عقل چه وقت بهر شہوت را دفع کند بگذازد گفت در قی که خدایا عقل و علم آنها را در طلب آخرت صرف کند  
انرا که عقل و علم فایز میشد و لکن خدایا آنها نیاید که آنها را در طلب دنیا صرف کند مگر بقدر آنکه روزی خود را بیدار و پس از آن بیدار آنها را در طلب  
صرف کند شمس گفت آنرا که در مشغول سر او را راست گفت عمل نکوشد گفت ایسانی خود را در مشغول کند در کار میشت که آنرا از زیر است  
کرد بگذازد گفت شہوت در این است چهار ساعت است یک بخش از آن طلب میشت کند بخشی را در وقت یا موفقی را در طلب علم صرف نماید از آن  
انسان اگر عاقل باشد و نور علم باشد شہوت در این ماند که از هر زراعت صلاحیت نماند و در میان انسان که علم ندارد و در انقضی نیست شمس گفت تو گفت  
بر وزیر رحمت بگذازد گفت پند گفتن و دو نوا ای او در آشکار و پنهان و پوشیدن سر ملک و اینک هیچ چیز از تک پوشیده ندارد و از کار پانی که ملک بر وزیر  
عقلت نماند و در هر باب رضای ملک را طلب کند و از آنچه غرضش دارد دوری جوید شمس گفت وزیر را کردار ملک چگونگی باید بگذازد گفت  
وزیر بخواهد که از ملک سالم ماند بقدر قدرتی که وزیر در ملک دارد طلب حاجت کند و به نیاز از آنجا خود در معافی غیر آن مقام بگذرد و مانند صیادی خواهد بود که چنان  
کرده دست از آنها بر میدارد و گوشت آنها را می اندازد و شیری با آن مکان آید از آن شاهان بخورد پس چون شہر را آید شہر را چنان شہر کرد و با صیاد گفت  
و شہر را لاشه بسوی او میاندازد دست بر پشت او میگذارد و آن شیر هم در می صیاد چون سکون شیر بر بندد گفت او را خود ملاحظه کند یا خود گوید که این  
با من فرو میگذرد من اکنون بروی چهره کشتم اما باید بر او سوار شوم و پوست او بزخون و چشمان دیگر در دم آنگاه جرات کرده بر پشت شہر بچسبند و دردی طبع کند  
چون شیر کردار صیاد را بچسبند در شمس شہوت دست بند کرده او را از بند خنایهای شیر بماند و در صیاد فرود رود و او را در زاری خود افکند و بدرد او زهر نیست

گفت ای ملک جو تخت چون وزیر بر جاب بگذازد بشینه گفت دست کشی اکنون مرا از سر حلقه که علم و رای و دهن باشد خبر ده که آنجا در کی جمع میاید ملک را  
گفت آنگاه علم تو روشن پیدا آید اما زاری از تجربه حاصل شود اما دهن از فکر است و آنجا در عقل جمع آید هر کس این رخصت در جمع آید کمال خواهد بود و  
و هر کس که بر سر کار بیاید تا میفرماید کل خواهد رسیدن شمس گفت دست کشی اکنون مرا خبر ده تا عالم و علم و خرد و رای استوار صاحب دهن روشن کند اما این  
و شہوت اورا ازین حالتها تغییر نماند و آینه بگذازد گفت ای شہوت علم و رای و دهن مرده و در کون گنبد و مثل عقابست که از دم برده و ز غایت فرست  
در میان برآید و در آن حالت نظرش بصیادی افتد که دام برنی افتد چون صیاد در دام نهادن فایز شود پاره گوشت در آن دام بگذرد پس چون عقاب  
پاره گوشت بر بندد و شہوت بر او چهره شود زبان که دام فراموش کند آنگاه از بند برآید بر آن پاره گوشت میفتد و در دم میفتد چون صیاد پاره  
و عقاب در دام خود چند بحث در محبانه گوید که من دام نهادم که کبوتر و ما نیز بدان ضعیف در او میفتد این عقاب چگونگی میاید اما خدایا گوشت که مرده  
عقل را چون هنوز شہوت بخاری بگذرد آنگاه عقل در عاقبت آثارش میبرد و از مد عقل بهر شہوت فایز شود پس قی که آنرا از امر و شہوت بخاری  
بگذرد سر او را نیست که آنرا عقل خود را مانند کسی کرد اندک در سواری ما برآید و تواند که همان سرکش نگاه دارد و او را بهر سوئی که میخواهد برود اما کسی که  
که سفید است و علم و رای ندارد و هنوز شہوت بر او مسلط شود با شہوت و هوا کار کند و از با کین شود در میان مردم از بد حالت کسی نیست شمس گفت  
راست گفتی مرا خبر ده که علم کی شود و بد عقل چه وقت بهر شہوت را دفع کند بگذازد گفت در قی که خدایا عقل و علم آنها را در طلب آخرت صرف کند  
انرا که عقل و علم فایز میشد و لکن خدایا آنها نیاید که آنها را در طلب دنیا صرف کند مگر بقدر آنکه روزی خود را بیدار و پس از آن بیدار آنها را در طلب  
صرف کند شمس گفت آنرا که در مشغول سر او را راست گفت عمل نکوشد گفت ایسانی خود را در مشغول کند در کار میشت که آنرا از زیر است  
کرد بگذازد گفت شہوت در این است چهار ساعت است یک بخش از آن طلب میشت کند بخشی را در وقت یا موفقی را در طلب علم صرف نماید از آن  
انسان اگر عاقل باشد و نور علم باشد شہوت در این ماند که از هر زراعت صلاحیت نماند و در میان انسان که علم ندارد و در انقضی نیست شمس گفت تو گفت  
بر وزیر رحمت بگذازد گفت پند گفتن و دو نوا ای او در آشکار و پنهان و پوشیدن سر ملک و اینک هیچ چیز از تک پوشیده ندارد و از کار پانی که ملک بر وزیر  
عقلت نماند و در هر باب رضای ملک را طلب کند و از آنچه غرضش دارد دوری جوید شمس گفت وزیر را کردار ملک چگونگی باید بگذازد گفت  
وزیر بخواهد که از ملک سالم ماند بقدر قدرتی که وزیر در ملک دارد طلب حاجت کند و به نیاز از آنجا خود در معافی غیر آن مقام بگذرد و مانند صیادی خواهد بود که چنان  
کرده دست از آنها بر میدارد و گوشت آنها را می اندازد و شیری با آن مکان آید از آن شاهان بخورد پس چون شہر را آید شہر را چنان شہر کرد و با صیاد گفت  
و شہر را لاشه بسوی او میاندازد دست بر پشت او میگذارد و آن شیر هم در می صیاد چون سکون شیر بر بندد گفت او را خود ملاحظه کند یا خود گوید که این  
با من فرو میگذرد من اکنون بروی چهره کشتم اما باید بر او سوار شوم و پوست او بزخون و چشمان دیگر در دم آنگاه جرات کرده بر پشت شہر بچسبند و دردی طبع کند  
چون شیر کردار صیاد را بچسبند در شمس شہوت دست بند کرده او را از بند خنایهای شیر بماند و در صیاد فرود رود و او را در زاری خود افکند و بدرد او زهر نیست





سجده برود و با شمس از جهت که در میان ایشان بوی چرمی که باطل را زود میسوزاند حاصل میشود تا ندانند شوی حق بکشند تا شمس گفت  
 صفت نزدیک و بی شماری اوست که او چنانچه بپس چشم آورده بروی رحمت کند همچنان بسبب توبه پس چشم از آدم در گذشت مگر او گفت ای خدا  
 چیزی که دوست میدارد و چیزی که دوست نمیدارد هر دو خلق کرده یا اینکه تنها آن چیزی را که دوست میدارد خلق کرده است شمس گفت خدا بیست  
 همه چیز را خلق کرده و لیکن خوشش نمیدارد مگر چیزی که دوست میدارد مگر او که گفت این دو چیز چگونه اند که خدا بیست کی از آنها را دوست میدارد و خدا  
 از توبه دهد و اگر با او خوش دارد و خداوند او را قنط کند شمس گفت آن چیزی که دوست دارد از آنها خرد و شرمند که در جسم در روح حرکت کند شمس  
 گفت آنچه خود من ترا می بینم و دانسته که چیزی در عملی است که فاعل آن صاحب است پس خبر از این جهت خبر بگو که خوشی خدا دوست و شرمند  
 از آن گفت که خوش خدا دوست ملک زاده گفت من می گویم که هر چه در او است بخلاف میکند یعنی هم که من بانی که این جسم بخلاف از برای خیر خلق شد  
 یا از برای شرم شمس گفت بدو که خدا بیست است ترا حق خلق کرده و او را رحمت خود را می گرداند از خدا تعالی هیچ مخلوق صادر نمیشود مگر قدرت و علم و حیات  
 سیر عدل و انصاف و حسن بصری نسبت ترا زاده و خلق را از هر نعمت خود آفرید و شمس را که بشوای است و لسان قرار داد و این جسم  
 مکار را بسبب بهشت و دوزخ کرده اند ملک زاده گفت این چگونه است شمس گفت خدا بیست خلق و دستار برای کاری آفرید و با هم برابر برای بره  
 و خیر را برای دین و کوشش را از برای کسب دین آفرید و آنها را قدرت داد و فرمود که بپایندگی رضای حق کاری نهند آنچه از مطلق رضای حق است  
 راست گفتن و ترک خدا و دوست که در روح باشد و آنچه از حق رضای حق است نظر کردن بچهره است که خدا بیست را زاده است و ترک نظر بچهره  
 خدا و دوست که شهادت باشد و از کسش آنچه رضای خداست شنیدن بر عظمت و ترک خدا و دوست و چهره که از دستهای خداست اینست که آنها را  
 خوشی خدا و ترک خدا و ناپایداری آنها شمس رضای خداست آنست که در راه خدا سعی کند و ترک خدا و ناپایداری آنها شمس رضای خداست آنست که آنها را  
 آنها را میکند از جمله حکم روح صادر میشود پس آنان بشوئی که از خدا صادر میشود و اگر است شهادت تا مثل شهادت است آنچه از شهادت تا مثل  
 با رضای خدا موافق است آنست که حلال باشد و حرام نباشد و شهادت شکر اکل و شهادت و آنچه موجب رضای حق است آنست که از خیرانی که  
 خدا تعالی فرموده بپیدا آورده که یاد او را شکر باشد مگر او گفت هر چه کرده که آنا از علم خدا تعالی گذشته بود که آدم از شجره حبه خورده و با شمس  
 گفت آری خدا بیست را با علم آن بر دوشی کردن دلیل است بر اینکه میباید که او از شجره خورده پس او را نگاه کرد که اگر آن شجره بخورد که با او  
 و آنگاه کردی آدم از راه عدل و انصاف بر دانی که او را نمی ماند پس از آنکه آدم در وسط افتاد و پایش بطرف پس از آدم این کار در لیل و جوار  
 شد آنگاه خدا بیست را پنهان در سولان فرستاد ایشان شراعی بر ما می فرستند و احکام بپایان کردند و راهی که ما را بپسودد بر ما نبرد ما میسوزد پس  
 هر کس که آنچه در نگاه دارد و سبب آمد و هر کس از آنها نهدی که زبان کار شود و او استی که خدا بیست را بپسودد و شهادت او را زود خود از هر  
 خلق کرده ما را فرموده است که آنها را بپسودد و حلال اند که میماند از برای ما خیر باشد و هر کس که ما را بپسودد و حرام استعمال کنیم از برای ما شرمند از این است که هر  
 حسته که با ما میسوزد از خدا تعالی است و هر شکر که با ما میسوزد از خودمانست نه از خالق تعالی الله عن ذلك علواً کبریا چون قصد به غایب سید باد شد  
 و شهادت از دستان فرودست

**چون گفت با بن بر آمد**

نشیند بودم مرا فرزند شد که چیزی از شما سوال کنم که مرا فرمودید که بهترین قسمهای دنیا هست مگر او تذکره داد و دینی حلال و فرزند صالح آنکه گفت مرا  
 خبر میداد آن چهار چیز که مردمان در و شکر کند که اولی که مکرده گفت طعام و شراب و لذت خواب و شهادت زبان و سکرات مرتکب حکم گفت که ام ستم  
 چیز است که بپس زشتی از آنها دور تر اند که مکرده گفت حماقت و قبح طبع و دروغ است حکم گفت که ام دروغ بهتر است مکرده گفت دروغ  
 به صفت آنست که ام راستی فتح است گفت راستی حقه که حکم گفت آنچه قبیح است که ام است گفت هر کس که آدمی بپسورد که حکم گفت که ام مرد  
 احمق تر است مکرده گفت کسی که شمس بر کردن شکم صرف باشد آنگاه شمس گفت ای ملک تو با و شهادت هستی بنوا هم که بر خرد و بعد حکمت  
 کردانی در آستانه ملک حاضر از بغیر برداری پسرش بفرمود و او را ولی عهد کرد که پس از او در ملک بر خرد و شهادت بود و حکمت بود  
 که از حکم بر او تکلف نهند و زمان او را نزدیک پس چون مکرده مفسد باشد مکرار بخوردی تحت روی داد و هر کس را تعیین کرد آنگاه به نزدیک او نزد  
 گفت که این ماری ماری است و تر قضا بدهد بر او و امر روزی از آن مست نیست پس از آن به سببش به من نزدیک شو مکرده بر روی اردک شد  
 و حکمت مکرار خندان بر آنا شک شد چنانکه بر کسید پس از آن ملک به پسر خود گفت ای پسر تو همین کسی میی که این ماجرا بر روی رفتند  
 آنکه مخلوقات از مرتکب نازیدند و صفت من اینست که پسر غایب شود یکی کن و در قسام و قورود خواب و بیداری از یاد خدا غافل شود و از زمین کن

**نشیند بودم مرا فرزند شد**

چون گفت با بن بر آمد

که من بر ستم در طاعت تو بوده ام و رضای ترا طلب میکردم و تو ترا بر من بدیدری بودی چگونه پس از مرتکب ترا خبر کرد رضای تو است بر من چه میسوزد  
 ملک گفت در خلعت ترک کن که خدا تعالی ترا از آنها سود دیند و آخرت عطا فرماید تحت اینکه هر وقت چشم از شوی چشم خود فروشان و اگر سستی  
 صبر کن و اگر حکمی راست کردا کرده کنی و فاکن و اگر حکمی لب لب است با شمس و اگر قدرت با بی بختا و بزرگ از کارهای بد روز دشمنان چشم  
 بر شمس و در بیان کونی کن و از دست آنها نجات داور و در برای پسرده خلعت ترک کن تا با اهل خلعت تو سود دهد و آن در خلعت اینست  
 که در حق

که در قسمت حدالت کن و عهد و وفا کن و نصیحت را بشنوی جت را بجا بیاورن مباح لغوی و بدعت حکم کن تا خوردن بزرگ دوست دارند و معذرت  
از تو بر پس گفته پس از آن با حاضریان گفت زینهار که مخالفت امر بکند و زینهار که سخن بزرگ خودتان خلاف نماید که اینکار را بیاورند کی و نصیحت تا  
و باعث خرابی شهرت خواهد شد و دشمنان بنامت خواهند کرده اسلام پس از آن مکررات مرگ انداخته و در پیش کشیدند و شش بر روی کعبه انداخته و اولای  
پرسیدند که ملک در گذشت حاکمیت بر او نوحه کردند و او را بکشند کرده با کرام و احتشام بکشند بر دهنش از آن بازگشته و با شاهی بر سر کوشه  
و حاج بدر بر سر او نهادند و اکثری در انگشتش کرده بر پیشش بنامند و مکر کرده گفت اندک زمانی در میان ایشان می شود به عدل و انصاف پیش گرفت پس  
از آن شهرت های دنیا در از پس داده بکار ای مفرقات دنیا اقبال کرده آنچه را که در بدو حاکم کرده بود ترک کرده و طاعت پدر فرموده است و بدو  
نمان عریض میباید زن خیره را می کشند که ایکی بوی او فرستاده او را پیاورد و خوشترین مروج میگرداند از آن پس از آنکه بسمان بن داود جمع کرده بود  
جمع آورد و هر روز با طایفه از ایشان خلوت کرده از شای از شای خلوت کرده هر روز می آمد و از ملک خویش میباید و شکایت مظلومان گوش میداد  
که شکایت را می نوشتند جواب بده پس ابتدا چون رعیت اینحال از او مشاهده کردند و پیشتر که بر روی طاعت ایشان از او خواسته که در ایشان دست  
شد پاره ایشان کشیدند تا بوی در بزرگ ملک که شمس است بر او برده و فرود خواستیم تا ملک را بکشند که در نزد روی بر ما نازل شود  
که این ملک آلوده دنیا گشته و دنیا در از پس داده آنچه بر خواسته بوی قدس رفت و با او حکیم ای میگردانند این کار ادبناز پس داده و او را در میان  
پایل کشید در ملک خویش می کشید سبب این است که بی میگردانند که او را در این همه و او مردن می آید و شکایت کسی نظر میکنند و شکایت مظلومان گوش  
میکند اینک آمده ایم تا از حقیقت کار آنگاه بچشم که تو بزرگ ما هستی سزاوار نیست در مریز جانی که تو استیفا میگویم شوی حتی بدید آید از آنکه تو اصلاح حال این  
توانی کرد اکنون بوی او بر روی با او سخن بگو شاید سخن تو بپذیرد و بوی پروردگار را بگذرد و در حال شمس بر خواسته بکافی رفت که در استیفا غلام بکافی چون  
سرمایان توانست و در پس از آن با طعام بگو گفت ای عزیز من تو ای که از ملک اجازت خواهی تا بر دیکت نمودم که مرا سختی است باید و بر دیکم و جواب  
بشوم غلام بگو گفت باشد ای بچه ای که از کجا چشم هست که جاز و خول بچکس بنامه من تیر تو را هم که در نزد او دروم و درین حدت روی او را بده ام  
و لیکن من ترا بوی کسی دلاست میگویم که او از بهر تو دستوری خواهد داد و فلان خدمتکار است که بپوشد در بالای سر او بایستد و از برای او طعام از مطبخ  
میاورد پس وقتی ادبوی مطبخ در آید از دستت کن که او بر آنچه تو خواهد چنان کند آنگاه شمس بوی مطبخ رفت و در مطبخ نشست پس از روزی  
خدمتکار برید آمد و خواست که مطبخ اندر شود شمس با او گفت ای عزیز من تو ای که با ملک در کجا جمع آیم و سخن کرده مخصوص است بگویم از احسان  
بخواهم وقتی که ملک از طعام خوردن فارغ شود و دل خوش باشد تو به سخن بگو و از برای من جاز و خول بخواه خادمی گفت سمع و طاعت تو پیش از آنکه  
طعام گرفته بوی ملک شد ملک طعام خورده خوشدل بنشیند خادمی گفت ای بیک شمس وزیر بر در پستان او دستوری بخواهد پاره کاره که  
مخصوص تو است تا تو باز که بد ملک بهر پس شد و بر لب انداخته و خادمی را آمدند و وزیر بفرمود چون فصل

**کتاب فی هفتاد فصل**  
**چون فصل هفتم در بیان**

چون فصل هفتم در بیان  
شمس رفت و او را آنچه شمس تو ملک شد زمین بود داده و او را تا گفت ملک رسید ای شمس ترا بر روی داده که طالب آمدن نزد من شده است  
گفت و بر کاسی است که روی میمون ملک شده ام مرا استیفاق از حد بگذشت آدم باطلت مبارک مشاهده نمودم و سخن تیر تو را هم ملک گفت سخن باز گویم  
گفت ای ملک بدان که خدا مدین خیرین کسالی ترا حاکم و حاکم خندان داده که کسی عطا بفرموده و آن احسان سلطنت انعام کرده و در نهانی پروردگار  
در پشت که تو از وظیفه خویش پرورد زوی و شیوه که سبب خوشنودی خدمت فرمودنداری و در طاعت انکی تقصیر و کوتاهی نیست من چند ذریعت که نمی  
بدر خویش فراموش کرده و در صفت های او را از یاد برده و حمد و جهان او گشته و نعمت های خدا انعمالی بجا بنداری و شکر آتشا میکی ملک گفت همچنان بی حسیست  
شمس گفت که تو کارهای ممکن ترک کرده گشته اند که اصلاح دین و مملکت و محافظت آنها بر ملک فرض است ای ملک از برای است که در حاجت خود  
کو نظر کنی و بذلات خانه که آید بر او در پاکت میان آوردن بیل شوی که تو برسد آنچه بسیار رسیده ملک گفت چگونه بوده است حکایت شمس گفت ای ملک  
شنیده ام که بسیاری عبادت محمود و بختار نهی بر آید که با میان صید کند چون بکناری بسبب و بجز بر بندگی بی بزرگ و بزرگواران مایه را بگرفت پس از آنکه  
نگاه کرده خود را از آن روده بافت دل بر آن نهاد که مایه را که بسته بود باز کرده از غایت حرص به دوستی ای را که فرشتن خود را از جبران آید بشناسد  
بگذشت و پوسته آب می آورد و در باغ رسیده که چکس از آنجا خلاصی توانست بافت آنگاه فریاد بر آورده گفت فوجی را در باغ او را کلمات بود  
پاره مردم از در میان بوی او آمد و با او گفت که تو خستی و از بهر چه خود را بجان خزانگ انداختی صبا گفت من گفتم که راه نجات و عرقی واضح ترک  
کرده بپر روی او خنشین را بلکه اندام گشته ای صبا چه تو را نجات ترک کردی و خنشین را بدین در طاعت نمی و حال که تو میباید که چکس در میان  
و نخل بنشیند که بیست بر بد تو از بهر این مایه را که دوست داری بنده اش تا خنشین را نجات باید اکنون ترا ازین در طاعت خاص تو اندر صبا رسیده از  
زندگانه بریده مایه از دست را کرده خود تیر جاک شد ای ملک من بن سخن حکم میگردانم که تو اینکار مقرر کردی ترا از مملکت مشغول کرده ترک کنی و بیست نظام  
مملکت تمام نماید تا کسی در تو جب زند ملک گفت ای عزیز من تو چیست و در تیر گفت چون تو را شود در امر داده و با حال ایشان نظار و از ایشان خبر  
بخواهی از با حسن اخلاق و خوشی بازگردان ملک گفت ای شمس مایه تو صوبت من فرودانست و اندر بهر چه اشارت کردی بجا آوردم شمس نزد  
گفت پروردگار در دامن آنگاه نمود چون با او شد ملک پروردگار در پستان خود را از او در ایشان معذرت خواست و ایشان را بخواه  
و حده و مردم خوشنود و منزل خنشین رهن شمس از آن سبب از زمین ملک که گویا ترا از زمان بود و ترک ملک آمد و او را در کون و حکم بود

و باو گفت ای ملک و در کون می نم ملک گفت مرا هر دو لب و عیش و طرب با کارهای خود باز داشته براید که من از هار و عیب بد بگویم تا غرضی خیر باشد اگر من آن  
ترک کنم بزودی ملک از دست من بیرون خواهد رفت از آن گفت ای ملک من در میان ترا با تو در مقام کیدی می کنم که ایشان بخوانند برای تو از آداب و سنن  
آن لذت دست ندهد و در وقت از سلطنت نری بگو قصه ایشان اینست که تو در شکل مستجابی ایشان هر میان رسائی و مثل تو مثل آن جوان بودی  
باشد ملک گفت چگونه بود است حکایت ایشان زن گفت ای ملک گفته اند که هفت تن از فرزندان مدعی بیادند که داشته اند هر روزی بیرون آمدند و با همی که کرد  
درخت داشت که داشتند در آن حال جوانی را دیده بود که ای جوان سر آمداری که با ما این بلع شوی و با این درخت فراز و نشاند کردی او بقصد کفایت بود  
و از برای این نزدی چیده زور زری آن جوان سخن ایشان پذیرفته باغ شد چون قصه بدی چای رسید با او شده و شهر زاد لب از داستان فرو بست

**نشانی و چو فصلی در بیان**

کتاب ای ملک جوخت آن جوان چون با او زبان بیامی شد و در زمان با یکدیگر گفتند هر کدام از ما یک روز  
سال تراست باید بفرز درخت شود ایشان گفتند در میان ما از آن جوان لطیف تر نیست پس چون

آن جوان بدرفت بر شد باو گفت ای جوان جان کن که کسی ترا پیدا نتواند گفت حکم روزان گفتند در میان ما درخت خشن و شاخه را یک یک بچنان که  
بر درخت است فرود بر آید و بر هم نفس از آنکه فرود آتی لب فرود آتی جمع آورده ایم کبر آن جوان یک یک شاخه را بچینا بند و در آن که دو بار بچند که نگاه  
خداوند درخت بدیدند و ایشان گفت شاخه با این کل است در زمان گفتند ما از درخت چیزی گرفتیم برای یکدیگر از میان یکدیگر این سر را بر درخت دیدیم  
و عقاد کردیم که او بگذرد درخت است از وقتا کردیم که از آن درخت بی بهره بگذریم شاخه از هر با بچینا بند و در آن که دو بار بچند که نگاه  
و مدخ میگردد با یکی بر میان آمدیم این جهات مرا بفرز درخت بردند و مرا چینی بند شاخه را بچینا بند و درخت گفت خود را به پای بزرگ انداخته اند  
که از خوردن خود درخت بی بهره بگذریم که با او صبح بخورد و با او در وقت گفت اکنون دانستم که احمق دادنی که از برای اصلاح دیگران و در طلب  
نفس خویش کردید پس از آن با او زبان گفت مرا با شاخه ای نیست از آن کار خویش شود و آن سر را گرفته باز در آن یک و وزیران تو بدانان هستند بنوا مید که در  
اصلاح ایشان خود را پاک کنی ملک گفت راست گویی من هرگز بسوی ایشان بیرون نروم و در نهایت خود را ترک کنم پس از آن تا با او زبان خویش بچینا بند و در  
چون با او شده و بر خواسته با بزرگان دولت و خاک و شادان بسوی قصر ملک در هر از بیرون آن کشیده بیرون نماند چون ایشان زمین شدند با او بر  
شاس گفتند ای وزیر سعادت تو را یکبار دانستند با حالت این کودک خود رسال کم فرودیدی که بوجه خود را تا کرد و آن که سر آمدگی آن دوست یقین  
با او است اینست که نزد او شویم و سبب بیرون نماندن او بدایم آنگاه شاس گفتند در وقت شد و نزد ملک رفتند و در اسلام داد و گفت ای ملک چرا لب  
لذت خیر ترک کارهای بزرگ کردی و مانند کسی شدی که او را شری بود که شسرا آن شسرا از نام او مشغول کرده بود روزی آن مرد شسرا شسرا است  
و بزایم او را حقا کرد چون شسرا است که زمام او گرفته اند از او محرومیش گفت آن مرد شسرا که از آن شسرا شسرا وید و با یک شسرا شسرا در وقت شد ای ملک تو  
بر آنچه صلاح رحمت تو در آنست نظر کن که مرد از آن شسرا که از بهر طعام بدی بطن نشیند و از بهر شوقی که از بهر زبان دارد و با ایشان بسیرید مرد مرد مسند از  
سزاوار است که از این است و چهار ساعت هر شب از ده ساعت از آن باشد و همه زردی در مصالح خود رحمت صرف کند و پیش از ده ساعت از آن  
خوب نماید که معاشرت زمان بقل و بدن آدمی زبان دارد که ایشان بسوی خیر را نماید و مرد سخن ایشان پذیرد و می شنید و ام کردی بسیار از بهر  
پاک شده اند و از آنجا مردیست که لب فرزنداری زن پاک گفته ملک گفت چگونه است حکایت آن مرد شاس گفت مردی زن خود را بسیار دوست  
سیداشت و برای او می پذیرفت و آن مرد را با همی بود که بدست خود داشته بود و هر روز بسوی آن بیامی آمد که او را آب باری نماید روزی او در آن  
با او گفت در بیامی خود گفته آن مرد گفت هر چه که بخواهی زن گفت بر بیامی خود بر بیامی نقرح که در از بهر تو دعای بگویم که مراد تو است حاجت است  
گفت و در بیامی بیامی بر هم نفس چون با او شد آن مرد با حجت خویش بسوی بیامی رفیق بیامی اندر شد و در آن حال دو تن از جوانان ایشان از آن در بیامی  
با او گفتند که این مرد و زن زمانا که رسیده بدین بیامی داخل نشدند که با یکدیگر که از آن کسند پس آن دو جوان از بی ایشان بر رفتند که از کار ایشان  
شد پس آن دو جوان با یکدیگر با بیادند اما آن مرد با حجت خویش در بیامی نقرح میکردند آنگاه مرد و زن خود گفت دعائی که از بهر من وعده کرده بودی کن  
زن گفت تا این در دنیا بسوی ترا دعای آن مرد گفت ای زن وای بر تو که در خانه ترا از من کفایت نمید کرد و آنجا از من اکنون خواهش میکنی من در  
از مردم بگویند هم دارم زن گفت چه جای میامست که ما بگرام مرتب بشویم آن مرد گفت مرا از آنجا بیامی مشغول میکنی زن گفت دوست بیامست  
مرد گفت که با شایع را آب روان داد آن مرد چون امر را دیدید با او را میخواست آن دو مرد ایشان بدیدند ایشان گفستند این را گرفته ایشان گفتند اگر  
نخندید که با این زن در این شسرا بسوی حکم خواهد بود که شازنا که رسیده مرد ایشان گفت ای بر شاس من خداوند با هم درین جنت من است  
دو جوان سخن او که شسرا داشته و بر آن بچینه عدان هنگام زنی فریاد زد و از شوهر خود بیاری جنت آن مردی بدینان خاوی از آن دو جوان بسوی  
آن مرد بازگشته خبر بد و در آن وقت آنگاه بسوی آن زن رفت با او در آن شسرا چون قصه بدی چای رسید با او شده و شهر زاد لب از داستان فرو بست

**نشانی و چو فصلی در بیان**

کتاب ای ملک جوخت شاس گفت ای ملک من این باو گفتیم که با یکی بیامی  
زن بشود و در آن او برود و نیار که پس از آن همه دانش و حکمت جاسته چهل بسوی که ترا با

سخت روی خواهد داد چون ملک سخن شاس شنید باو گفت فردا انشاء الله بیرون آیم آنگاه شاس بیرون آمد و بزرگان محکمت را از گفته ملک با او  
چون زن که از بیامی شاس با او گفتند در آن وقت ای ملک با او در جنت بندگان ملک بودند اکنون ترا می نم ندید رحمت استی که  
شرایبان هر اس واری و ایشان نخواهند که ترا امتحان کنند اگر ترا صیفا بد در خدمت تو هستی کنند و اگر ترا در خدمت او بفرستند و وزیران

خان با ملک خویش بر سر کارهین است از کتب تراجمت لیا است اگر تو بگویم بر ایشان مرا گفت کی ترا کار خود بسوی ما بفرست  
 ترا از کاری بجاری دعوت کنند ترا بهنگام در آن وقت و مثل بازرگان در زمان خواب بود ملک گفت چگونه بوده است حکایت این  
 گفت بیک شنبه ام که بازرگانی تو از بصره بخارتم بیاره از شهر روان شده چون بدان شهر رسید منزلی از بصره کرد که در آن آن فردی  
 در زمانی که در آن شهر ملوک بازرگانان بودند که شام ایشان بدو انداخت بازرگانان را دیدند بسوی منزل او رفته بدو راه میافزید آنگاه بزرگ  
 گفت که من در کار این بازرگان جلی کتم در حال بارگشته چاشمه طبعان برپوشید و ایشان که دارد و دارد در دوش گرفت و دو کوه و بازار را دید  
 که گیت حاجت لطیب داشته باشد تا اینکه منزل آن بازرگان رسید او را در نشسته طعام بخورد باو گفت حاجت لطیب در می یابد یا  
 بازرگان گفت لطیب محتاج منم لیکن بیخ و با من طعام بخورد در حال در برار نشسته طعام بخورد آنگاه در دما خود گفت هنگام  
 فرصت پس روی بازرگان کرده باو گفت بخت تو بر من فرعون شد که با من احسان کردی و آن بختی این است که من ترا  
 به بسیار جزوی هر لعی بخورد این سبب مرعی است که تو در معده داری که تو بجا گت از بد از ای کار تو سلامت خواهی یافت بازرگان  
 گفت من تدرست استم و در وقت آن مرض تو برپوشیده است تو خود را در ایندی ولی من آن مرض در تو داشته ام اگر من من  
 خویش را معالجت کنی بازرگان گفت کیت اگر مرا معالجت کند در وقت من ترا معالجت کنم و هذا یعنی شفا شد بازرگان گفت  
 در دین بنده چیزی از آن دارد من به آنگاه در سفری که سوطی بسیار در آن بود وی داد و باو گفت این را است کار برادر  
 دارد بگفت چو شب برآمد قدوی از تو بگذرد دید که صبریت کردی اللطیم پس چون آنرا بخورد آن شب عجزا سبک یافت چون شب دیگر  
 بر آمد و در وقت که صبرش پیش از از وی سخت بود بازرگان بداد چون بازرگان آنرا بخورد در آن شب با سنان گرفتار شد و لیکن  
 بر او صبر کرد در طبیب از کار نمود چون در زودید که بازرگان فسخی ادا نمود کرده و از او این کشته دوا می کشند باورد بازرگان در وقت  
 بر شد در حال بکوشش پاره پاره از بدن فرود ریخت و بر در زمان در کین او بود منزل او در آمد به زمان او بگوشید ای ملک من  
 با تو تخم که از بصره ازین جلیت کران سخن قبول نمی که عاقبت باک خرابی شد ملک گفت راستی گفتی بسوی ایشان بروی بنوم  
 پس چون با او شد مردان صبح کشته بسوی قهر کت بیامدند و چندان فستند که از پرده آمدن ملک تو میدشد پس آنرا تو در  
 رخت باو گفندی فیلسوف و دانشمند این کرد که با او از ابدی که بخورد و بی کاری ندارد حتی صواب است که مملکت از دست او  
 بگیریم و دیگری بجای او بنشینیم که شاید کارهای ما منظم شود و احوال ما مستقیم گردد و لیکن تو بار دیگر تر داد شود و باو که ما از احسان  
 علی ما شرم داریم و در مملکت از دست او بردن کنیم با ما اکنون خود در مایش برادر را نگاه داشته ایم ولی چون فردا شود بی اسلحه و پر تویم و در مکان  
 در آنیم در در دیوار قصر در آن کنیم اگر در وقت پرده من با کوشش دارد و با بانی نیست و در آن قصر اندر شده او را بگیریم و مملکت دیگری بداریم در آن  
 شمس و نیز نزدیک شده باوی گفت ای ملک بله و طب مشول کشته پردی هر او پرس میخی این چه کار است که تو بختی بسوی گاش میدی  
 ترا که زب سیدد اگر تو بختی منم میخی پس آن عود حکمت که در زب سیدد است که شد با گاش سید استم کیت که ترا از علم بسوی چل داری میخی ترا  
 و سبب نیست که با آنند زرفش که از من داشتی بدینان اعراض میخی چگونه من ترا در خدمت کنم و بصواب شارت کنم تو بند بسوی و شورت  
 مرا نمی گفتی که می بر خورده که این خفت را سبب جهت و ترا که فریب داده ای ملک بدان که اهل مملکت تو معاهده کرده اند که بر تو داخل گشته و تر کشند  
 و مملکت دیگری بسیارند تا با ایشان معادمت ترانی کرد و با اینک پس از کشته شدن بزده کردن خویش قادری اگر ترا پهلوانی دنیا حاجی است و زنده  
 بنیو ای بیوشش باش و مملکت را بقطر کن و عقدای خویش بر مردم بنمای که ایشان بخواهند که مملکت از تو بستانند قصد مخالفت و خصمان دارند و می  
 که ترا پاک سازند و مثل فرس رویه و درک خود بود چون قصد بخارید با دشمنان و در آن زمان فریفت  
 گفت ای ملک چرا بخت چون ملک باو بگفت که مثل فرس رویه و درک خود بود ملک گفت چگونه

**تشریح و توضیح در مملکت**

بوده است حکایت ایشان و نیز گفت که در آن که جماعتی از طالب روزی طلب طلبه برودن آمدند و بسوی می گشتند آنگاه با شتری مرده رسیدند  
 چیزی باقیم که در گاهی با او گذران تو انیم کرد و لیکن هم از آنیم که بعضی از ما بعضی دیگر طلب کنند و قوی بر بعضی میل و حیف نماید آنگاه بعضی  
 پاک شود سزاوار است که کسی را بدو روی بخریم و از بصره بریم در میان ما حکم کنند و قوی بر بعضی تعدی نماید پس در هنگامی که ایشان  
 مشورت میکردند که بدیدند بعضی از دوستان گفتند که رای داشته باشد این که اگر در میان خویشین حاکم گنبد که او از همه قوی تر است و پدر او شاه با  
 و امید داریم که در میان ما عدل و انصاف کند پس از آن نامت رو بهان بسوی کرک رفته باو گفتند که ما ترا دردی بر کردیم که بهر کی از ما طعمه قدر حقت  
 و بی توفیای ما بعضی از ما تم کنند و بعضی از ما بعضی دیگر را پاک سازد و کرک و حوشتان اجابت کرده در آن روز بهر کی گشتی داد چون فردا شد کرک  
 با خود گفت اگر من این شتر در میان رو بهان ختم کنم چیزی بخری یعنی که از هر من جد کرد با من شتر فایده خواهد شد و اگر من من لاشه را شتر بخورم  
 کاری به من نخواهد کرد اگر من این شتر از بصره خود فرزند آن خود بختی بر من کیت که مرا منع نماند و بهتر است که من را منحصر خود کرد  
 پس چون رو بهان تیر و کرک آمد و گفتند با اسرار خان خیر امر در باره کرک گفت در نزد من چیزی نماند که بشود هم رو بهان از تر و با  
 زبون رشتند و گفتند خدای تعالی سبب ملاقات این خشت و خان را را بجای بزرگ کر فایده که او را از خدایم دارد و نماز معاصی بر من میکند و اگر  
 بروی خدای بخت نفس از آن پاره از ایشان گفتم که در آن کسی برین کار نیست خدا بسوی او برویم پس چون با او شد رو بهان بسوی

کرب رهند و باو کهند یا با سر جان ترا بختن امیر ساهم کطفه هر یک از باد ای داد و صیغمان از تو به استانی و هر وقت که این طعمه تمام شود و بید  
 آوردن طعمه دیگر کوشی و با پیسته در سایه حالت آسوده باشم و امر دزد و روز است که با چیزی نخورده ایم و از کسکی با طافت رفتار نمانده تو سوزنی  
 ما با ز پس ده و از آنچه در وی تصرف کرده ترا حلال کنیم کرک بدیشان جواب داد و بدین مختش سپرد و آنگاه دو بهان با یکدیگر کهند که با راجتی نما  
 سزا بگو بسوی شیر ویم و نوشتن بر پای او چند ازیم و حکایت اشتر بر وی عرضه داریم اگر او با یاری کند زهی مقصود او اگر کند او ازین پدید سزاوار تر است  
 کلاش او شتر قطره او باشد پس ایشان نیز پیشتر شد و او را از اجرا با خبر کردند و از شیر ناهمستند کهند ما را از دست این پدیدک خلاصی ده که ما از کندی  
 تو خواهم بود چون شیر سخن رو بهان بشد غیرت آید به ایشان بسوی کرک رفت چون شیر کرک را دید که می آید او پیش او میگریخت و شیر زنی او میدید و  
 تا آنکه او را گرفت و از اسم برید و در و بساز از طبق جوختن کلین داد و با یک از چا دانسته بود که هیچ یکی را شایسته نباشد که در کار رعیت و مملکت سخنی  
 کند تو بند من بشود سخنان من گوشش دارد و با که در تو پیش از آنکه پسر ترا بند برهن بند و صیغت کرد و این سخن آخرین منست و السلام ملک گفت  
 من بند تو پذیرم فردا است و آنکه بیرون آیم آنگاه شماس از تو ملک بیرون رفت و بزرگان دولت را از اجرا آگاه کرد چون زن ملک از سخن گفتن  
 شماس و ملک آگاه گشت و یقین کرد که ملک فردا بدو خواهد رفت و بزرگان دولت را از اجرا آگاه کرد چون زن ملک از سخن گفتن  
 برعت روی ملک گذاشت و داد گفت از کار تو مرا بی محب آید که چگونه فرمان بندگان خود بپیری کرک میدانی که این وزیر راه تو بندگان و هستند از هر  
 این بزرگ داری که ایشان طمان کهند که با شای ترسب ایشانند و ایشان ترا با این رفت رسانیده اند و این عظیمه ایشان با تو کرده اند و ترا  
 سزاوار نیست که بدیشان تسدستی کنی ایشانرا سزاوارست که فردوسی کهند چگونه تو از ایشان بدیگری نه برسانی و کهند آنکه هر که داول این نباشد شایسته  
 پادشاهی نباشد اگر تو در پذیرفتن سخن ایشان سرعت کنی و ایشان ترا در حاکم بجزاری ایشان در تو طمع کهند که تو سخن من پذیر می باشی پس هیچ  
 کدام از ایشان دل نمی که بر تو جور شود و تو مانند آن جوان باشی ملک گفت چگونه بوده است حکایت جوان زن ملک گفت شنیده ام سرود  
 بوده است جوان سببی از سبب دزدی بسوی وی درآمد که از دزدان او بدزد و در جوانی از دید که بشا میجواید و روز با عفت نمیکند چون عاجز شد راه  
 در پیش گرفت و شیر بر صید کرده دست از وی گرفت و آن دست را بر از گاه کرد و او را برده در مکانی بند کد است چنانکه جوان او را میبوس  
 ترا جوان شد باو گفت این شیر مرا بسوی تو فرستادم از کوه سفدان تو طعمه میجواید چنان گفت شیر کی است در دنگت چشم بر دار شیر را این گاه آید  
 آنگاه جوان سر بر کرد صورت شیر را دید گمان کردنی آنچه شیر است از او سخت بزرگان شدند چون قصه بخار رسید با بد شد و شهر زاد لب از کفار  
 گفت ای ملک جوانیست جوان از آن صورت شیر ترسید بدزد گفت ای برادر هر چه میجواید که کرک  
 مرا از تو میبانی نیست آنگاه دزد از کوه سفدان بعد در حاجت گرفت چنانکه از آن سخن برانگش و بد

**نشتن و چون یکسر کرد  
چون همصدق نیست بر مید**

در هر چند دزدی بسوی او می آمد باو میگفت شیر با طعم میجواید پس آن دزد پرستید و جوان بدیانت بود و اینک بسیاری از کوه سفدان از امر دایمک من  
 با این سخن با تو گفتم که بزرگان دولت ترا فریب ندهند و بخت نرمی در برداری تو در تو طمع نمایند ملک گفت من بند تو پذیرم هر که بیرون تو م پس چون  
 با داشته دزدان بزرگان دولت و اعیان مملکت هر یکی اسلحه خویش برداشته روی سخنان ملک گذاشتند که او را کهند و مملکت را بدیگری سازند  
 جوان سخنان ملک گذاشتند و او را کهند و مملکت بدیگری بسیار چون سخنان ملک بر سپید بزرگان کهند و در کجا در بان در کسود ایشان پیش





چنانچه در زمان حیات نباشد که زمان اویت و رای نیست وقت زای نیست در چنین کار با مردان است چون ملک این سخن ازین بشیند و ایستای او

از سستی که نیز گمان دولت خود کرده بود روی داد چون قصد پناهی رسید باید و شد و شتر زلب از آن دولت

گفت ای ملک جوانخت ملک را از کشتن و ز را از شرافت رعیت غایت ذامت روی داد و از هر خود  
آرزوی مرگ کرد پس از آن بازمان خود گفت هر آینه از شما این رفت که بدراج از سنگ پشمارفت زمان گفتند چگونه بوده است آنجا بک  
گفت آوردند که سنگ پشماره جزیره افروز را بودند و آن جزیره در دهقان بار در و خرمای روان داشت اتفاقا در ای بر آن جزیره گذشت کارگری به  
در بیخ سفر بمانده بود در آن جزیره فرود آمد چون سنگ پشماره را دید بر آنجا پناه برد و آن سنگ پشماره جزیره را پشماره پشماره نامند و شمشیر را پشماره  
هفتی که سنگ پشماره این خویش را بر کشتند در بیخ را در آنجا پدید و شمشیر بیگونی اول مسندیدند و از آنست دوست میداشتند بایک که گفتند که سنگ نیست  
که این بهترین پندگانت پس ای بیوی او میل کردند و باو همیانی کردند چون در بیخ از صحبت و همیانی دیدند آنها میل کرده آنها انس گرفت روز با هم  
که میخواست می پرید و وقت شام بیوی ایشان باز میگفت و در کلهای او در حال بد منزل بود چون سنگ پشماره دیدند که غیب در بیخ بردشت آنها میل فر  
و او را جزیش برآمدند و با ابدان زود تر بریده به طرف جزیره خواهر رفت بایک که گفتند که ما را این در بیخ صحبت افروخت و با رطافت صبر برید  
او نیست باید خیلی کنیم که او همواره در نزد خویشین ما داریم از آنکه هر وقت که او برود ما هم کام شام از ما غایب کرد و باو بر در شب او را نمی بینیم که اینها  
گفت ای جوان این سوده باشد که من جانم کم که او ساختی اینم چه نشود بکی گفتند اگر تو چنین کاری ما ترا ندهم چرا هم بود پس چون در بیخ از کشتن باز  
گشت و در میان ایشان نشست سنگ پشماره را جلست که بود بی نزدیک شد و او را دعا کرده بایک گفت ای جوان چه بد که خدا ایستای صحبت ترا روزی ما کرد  
و تو چنین صحبت آوردی و با ما بد که درین راهی با ما انس گرفته و لکن دوستی ما بهترین اوقات دینی است که با هم جمع باشند که در دوری محبتی  
بزرگ است و با ما سود که هنگام دیدن صبح از ما شتر می و بیوی ما باز کردی که وقت عزوب ما را از این منسوب و حشت افروزان گشتند  
در شایسته در بیخ گفت آری ما هر محبت بشما افروزان گشته و اشتیاقم از حد مردت و جدایی شمار من آسان نیست و لکن مرا چیزی نیست از آنکه  
برنده ام و با شما نیست و بی شوا هم بود زیرا که برنده جز در شب در کجائی قرار شام گرفت و با ابدان باید با بیوی و آنشوی رود سنگ پشماره  
راست میگویی و لکن برنده کار است و وقت راحت نباشد و همیشه در بیخ وقت بگذارد و رعایت مقصود از زنده گانی راحت است و در کلهای  
در میان ما در محبت و بافت بد آورده و ما را هم از آنست که ترا صید کنند و از دیدار تو محروم بایم در بیخ گفت راست میگویی و لکن در کار من  
باید تو صحبت سنگ پشماره گفت زای من نیست که برای خویشین منی و در نزد ما ترا صحبت نیستی و از آنکه اول و مشروب با شوری و بیوشی و باو  
در میان سبز و خرم بعیش و نوش لب بریم آنچه در بیخ گفتی او میل کرده قصد راحت خود نمود و در بیخ گفت ای جوان بکنان بکنان در نزد سنگ پشماره  
قصد گرفت و بان لذت خیر و بعیش آید از راهی شده بایک روزی شاهین بدراج گذشت و در روی او عمل کرده بر روی او در بریده بایست دولت کردید  
نمود چون در راه ایستادند فرحانک شد و بدراج نزدیک گشته اول صید کرد در بیخ بایک برزد و در سنگ پشماره نشان طلب آری کرد و اینها  
نمودند که در کلهای برادره را وقت جلست و طاقت در کلهای شاهین نباشد آنچه در بیخ از زنده گانی نوسید گشته است گفت که از شما نیست بلکه  
گفته از من است که شما طاقت کرده بر روی خویش بکنم اکنون مستوجب این شده و پیش ازین من نیز از زنان شما گاه است که من بگویم خوش  
حالت کنم از آنکه شما هر زمان در هر کجا سبب لغزش خود ما آدم بودید و از زنان شد که در از نیست پروان آمد و فراموشش کردم که شما با همه بد میباشید  
از ادائی خود سخن شایسته فرمود و ز را و اعیان دولت خود را کشم که در کارهای سخت بندگویی وقت بازوی من بودند اکنون من عرض آنها را بگویم  
و کسی را تمام مقام ایشان نخواهم دید و درین در طه پاک خواهم شد چون قصد پناهی رسید باید و شد و شتر زلب از کلهار و داستان فرود

گفت ای ملک جوانخت پس از آنکه ملک خویشین را ملاحت گفت بر خواسته بخواب رفت و از هر روز بر آن  
و چنان که بگفت گفت کاش زنده بودند تا من کار خود با ایشان نگاه میکردم و اما کسی پس از آن

من روی داده با ایشان میگفتم و با دور و زار جواب و خود در مانده و اندک باین و گریان بود پس چون شب برآمد بر خواسته جامه خود بندید کرد و خود در  
بصورت دیگر آورد و از قصر روان آمد که در شهر کرد شاید کسی سخی شود که از آن سخی فرجی بای پس در میان میکا و در کوههای شهر میگشت و در سرود  
سهام دید که در کنار دیواری خلوت کرده نشسته بایک که میگفت اندک اندک آگاه نزد ایشان شد چندانکه سخن ایشان می شنید از یکی از آن دو پسر شنید که بایک  
میگفت که ای برادر بد من و دشمن با من جلالت میکرد که زراعت او صعب نبودن بارش خشکیده است پس دیگر گفت ای برادر بد منی که سبب این  
صفت که شهر را فرو کرده آن پسر گفت تا و الله نمیدانم که تو میدانی از هر من باز تو آن پسر گفت ای برادر بد من از آن برادر خود شنیدم که پاه  
دشمن ما و زنده و بر گران دولت خود را بی گناه بگشت و سبب کشتن دوست داشتن زمان بود در زار او را نمی کردند و او سخن ایشان قبول کرد و  
و سخن زمان پذیرفت و از آنکه بگشت و بد من شامس را که در برید و بودی خطا بگشت و بزودی خامی دید که خدا بیغالی چگونه از ملک مقام  
خواه کشید آن پسر گفت امید نیست که مقام از او کشیده شود پس شامس گفت ای برادر بد من که یک بند ما شاه ما گمانی داشته و او را سر و نشک  
و کشته است قصری در میان دریا بنا کند اگر کند و از زده کرد پس در مردوس و دوازده هزار جنگو بیوی پادشاه با نفرستند و در بر خود بیاید و اسیر  
آن لشکر خواهد کرد و ملک را بگردانند از آنکه زنده از امیر نماید اکنون که رسول آمد و پادشاه آمد روز جلست خواسته است و لکن ای برادر بد من که پادشاه  
بندگی است باسلط و لشتری سپارد او را که پادشاه جلیلی کند و در فرخ او پیری سازد و پاک خواهد شد و باو گفت البته این پسر حکیم است

بیرا که



زیرا که خبری داشت که از آن کشیده و گمانی که از یک بند بزرگ آمده کسی بر مصطفی کشید این سیر در آنجا بود و پند است مرا حق است که این سیر همی  
فایده سخن گویم و از خدا بخواهم که خلاصی را در دست او کند پس از آن یک بلیت از نزد یک کشته آن سیر گفت ای فرزند این چه سخن بود که گفتی و از کجا دانستی که  
یک هند گمانی داشته و یک مار سرنش کرده و با این سخنان در شب گشت آن سیر گفت تو ندانستی که در میان بی آدمی در میان آن کشیده بودی  
رسیده و مانند یک گفت ای سیر راست گفتی و گن پادشاه را چینی و تهری هست که در از خود دفع تواند کرد و این بلیت از مملکت خویش باز تواند  
بانه آن سیر گفت آری اگر یک مراد خواهد بود از من سستال کند که با یکد مصلحت از یکد خصم خلاص توان شد من تقدیرت خداست چنانچه که بلیت یک  
در آن باشد با وی باز گویم یک گفت گیت که یک را ازین کار آگاه کند تا از تر خود خواهد آن سیر گفت من سینه ام که در حیوی خدا و از آن پس  
و پیش است اگر چنین باشد مراد خواهد یافت و چون من نزد او شوم چیزی که مصلحت او در آن باشد و بلیت را از او دفع کند بری بشناسم اگر چنانچه  
او در این کار بزرگ آهالی کند و باز مشغول بر آن شود من بخوابم که ناظیده نزد او برم و او را از تیر لار مملکت آگاه کنم او مرا تیر نماید و ز راه  
خویش خواهد گشت و شناسان من خود را بری بپاک من خواهد شد آنگاه مردان مرا که خود را دان خواهند دانست و از آن قبل خواهد بود  
که گشته اند هر کس را علم مشر از عقل باشد آن عالم از آن هر مددی خویش بپاک شود پس چون یک سخن آن سیر شنید مکت و نصیحت او  
براست و گفتن کرد که سخات از هر او در جهت او از آن سیر خواهد بود در آن هنگام یک آن سیر سخن اعادت کرد و گفت تو از کجائی و خانه تودور  
کجا است آن سیر گفت ازین دیوار بخانه تا آن که رسید یک آنجا فرایند من سپرده پس را بدو اع داد کرد و مسرور باز گشت چون در خانه نشست  
خوردنی خواست و زمان از خود دور ساخت طعام خورده شکر خدا بجا آورد و از حضرت باری یاری خواست و از فقرشای خود طلب آمرزش  
کرد و توبه خالص نمود و روزه و نماز بسیار نذر گفت و علای از خصمان خود را ترزد و خود را و مسکن آن سیر اصف کرد و با او گفت که بسوی  
آن سیر رفته او را بخوشی و تری نزد یک حاضر آورد آن غلام بسوی سیر رفته با او گفت یک ترا بخواهد و از سودی بسیار بخواهد رسید و چیزی  
از تو خواهد پرسید پس از آن بچه خوبی بسوی منزل خود بازوای گشت آن سیر گفت طاعت یک را بجان بگو شود در حال با اعلام سلطان رد است  
آنروز یک رسید و خدا را سجده کرده یک را دعا گفت یک او را جوار نشستن داد آن سیر نشست چون نقد بخار رسید با او شد و شهر را ولید  
از دوستان زدیت **و در روز پنجشنبه** گفت ای یک جوایخت چون آن سیر نزد یک حاضر شد یک جوایختن  
**چون شب هفتاد و یکست میرسد** فادو با او گفت میدانی که بودا که در پیش با تو سخن می گفت سیر گفت آری  
ای یک میدام که او را من سخن همی گویم پس از آن بگفت در بر سینه تا آنکه یک با آن سیر گفت ای وزیر تودوش با من حدی گفتی و جان  
مردی که ترا حلیت هست که آن حلیت پادشاه چند دفعه از آن کرد اکنون باز که آن حلیت کدام است و مرا چاره دفع یک بند آگاه کن تا ترا  
بوزیرت خود بکنم و جایز باری بزرگ تراد پس آن سیر گفت ای یک جایزانی از آن خود کردی و حلیت نزد زانی است که ترا کشتن بدین  
شما پس اشارت کرد چون یک از کشیده سر سار شد و ای برگشید گفت ای فرزند که شما پس بدو تو بود گفت آری در آن هنگام یک شما  
بر از آنست که خود استغفار نمود و گفت ای فرزند من از ادانی و سوره تیر مردی زمان کردم و گن از تو ای خواهم که از من درگذری من ترا  
در جای بدین شام و مقام ترا از مقام او برتر کنم و هر وقت این بلیت که ما را فرود گرفته از زانیل سرد طوقی ندین از هر تیرم نرم و ترا بهترین  
خلیقا سوار کنم و منادی گویم که در پیش تو از او روید و بگوید که این خداوند گری دوم است و در نزد یک از ممکنان عزیز تر است و اما آنچه  
از کار زانیل یا از کسی من اشقام ایضا نوقت کرده ام در وقتی که خدا بخواهد بدترین عقوبت از ایشان اشقام خواهد کشید اکنون مرا خبر ده که ترا  
تیر چیست تا خاطر من پاسباید آن سیر گفت با من عهد کن که مخالفت من کنی ملک گفت عهد کردم که از سخن تیر مردم تیر صاحب  
مشورت خود کرد ایم و هر چه کوفی خان کنم در میان من و تو گواه برورد کار است چون بسیر این سخن شنید آسوده و خورند گفت یک  
تیر من اینست در وقتی که رسول از هر جواب در نزد تو آید و از خود دفع کن و بگو روز دیگر نزد من آی و رسول از هر تیر گوید که پادشاه وقت معلوم از  
هر من معین کرده من دیر شمام کرد تو او را از پیش خود بیرون کن و بگو روز دیگر نزد من آی و از زریقین کن آنگاه رسول از نزد تو خشن  
بیرون رود و در شهر بید گوید ای مردمان من رسول ملک بدم و او پادشاهی است جبار و خداوند عزیمت استار گمانی بسوی ملک شهرستان  
آن کتاب بدو دادم او سه روز از من حلیت خواست من از روی همراهی در عایت خاطر او سه روز حلیتش دادم اکنون با من حلیت تمام گشته  
و هم که جواب مستام و عده رفت دیگر میدهد و مرا خبر نیست که دیگر با هم دین دم بسوی پادشاه خویش رودن استم تا آنچه از روی داده آگاه کنم ای  
قوم سگ که با شماست که ما را گمانی است چون سخن او از تو رساند تو کسی را بجا حاضر آوردی او بفرست و طلف خویشی با تو سخن گوید گوای رسول مرا بید  
ملک خود را می خاز بجهت سخنان مالین در میان مردم همی گوی دور رسالی من همی گوی استی و مستوجب عقوبتی و گن چنین گفته اند که کسی پیش  
که عیانت ما کنن بدان که تا هر جواب تو از زاده مجراست بگو از بسیاری مشغول است پس از آن کتاب را بخواهد و دوباره بر خوان پس از آن خندان  
شود بسیار می خند و با دیگر آیا و هر ازین گمانی است تا جواب او تیر بخواهد که گفت نزد من خبر این گمانی نیست تو همین سخن دوباره بیا  
اعادت کن او جواب گفت مجرای کتاب گمانی با من نیست آنگاه تو با او بگو پادشاه بنا از عقل بگذارد از آنکه او درین کتاب سخن گفته که با بلیت  
این سخن بالشرکی از تو از ستاره بسوی مملکت آوردان شوم و مملکت او بگیرم و گن من درین مرتبه از او ترا خدایت کنم و ازین بی ادبی که کردی  
از تو بگذرم زیرا که نفس او اخص است شاید سلطنت این است که ایند خدا و تیر شایم که اینگونه بیانات اعادت کند و گمان دارم که کسی که ترا فرستاد

چون شب هفتاد و یکست